



Sigmund Freud Beyond the Pleasure
Principle and Other Writings

ورای اصل لذت

نویسنده: زیگموند فروید،

مترجم: یوسف اباذری

۱

تردیدی نداریم که در نظریه روانکاوی فرض کنیم که جریانی که رخدادهای ذهنی طی می‌کنند به شیوه‌ای خودکاره با اصل لذت تنظیم می‌شوند. ما معتقدیم، به اصطلاح، جریان این رخدادهای را تنشی غیرلذت‌جویانه به شیوه‌ای لاینیغیر به حرکت می‌اندازد و این که این جریان جهتی به خود می‌گیرد به گونه‌ای که نتیجه‌گایی با کاهش این تنش قرین می‌گردد: یعنی با اجتناب از عدم لذت یا تولید لذت. با در نظر گرفتن این جریان در بررسی‌های خود درباره فرایندهای ذهنی که موضوع مطالعه ماست، ما بینشی «اقتصادی» را در کار خود وارد می‌کنیم و اگر در جریان توصیف این فرایندها سعی کنیم که این عنصر «اقتصادی» را به علاوه عناصر «مکان‌نگارانه» (topographical) و «پویا» (oynamic) ارزیابی کنیم و تخمین بزنیم، به گمان من کاملترین توصیفها را که در حال حاضر امکان درک آن را داریم از آنها به دست خواهیم داد، توصیفی که شایسته است با اصطلاح «مابعد روانشناسانه» متمایز شود.

در این مورد ابدأ برای ما اهمیت ندارد که در پی آن برآییم که با ارائه این فرضیه اصل لذت تا چه اندازه به نظام فلسفی خاص و از حیث تاریخی متعینی نزدیک شده‌ایم یا آن را اختیار کرده‌ایم. ما به این فرضیات گمان‌ورزانه در جریان تلاش برای توصیف و تشریح امور واقع مشاهدات روزمره‌مان در حوزه مطالعاتمان رسیده‌ایم. ارجحیت و اصالت جزو اهدافی نیستند که کار روانکاوانه برای خود تعیین کرده است و تلقی‌هایی که بنیان فرضیه اصل لذت

هستند چنان آشکار و بدیهی‌اند که به ندرت می‌توان از آنها غفلت کرد. از سوی دیگر ما بی‌درنگ سپاس خود را نثار هر نظریه فلسفی یا روانشناسانه‌ای می‌کنیم که قادر باشد از معنا و احساس لذت و عدم لذت که چنان با قدرت بر ما وارد می‌شوند اطلاعاتی به ما ارائه کند. اما افسوس، در اینجا چیزی که به درد اهداف ما بخورد وجود ندارد. اینجا پیچیده‌ترین و دسترس‌ناپذیرترین ناحیه ذهن است و از آنجا که ما نمی‌توانیم از برخورد با آن اجتناب کنیم، به نظر من فرضیه‌ای که دارای کمترین محدودیت باشد بهترین فرضیه خواهد بود. ما بر آنیم که لذت و عدم لذت را به کمیت هیجانی که در ذهن وجود دارد اما به هیچ رو مقید (bound) نیست ربط دهیم و به چنان شیوه‌ای ربط دهیم که عدم لذت متناظر با افزایش کمیت هیجان باشد و لذت با کاهش آن. آنچه از این گفته منظور نظر ماست رابطه‌ای ساده میان قوت احساس لذت و عدم لذت و تعدیلهای متناظر در کمیت هیجان نیست؛ حداقل — با توجه به آنچه از روان — فیزیولوژی آموخته‌ایم — مستقیماً هر نوع نسبتی را بر مبنای سهم پیشنهاد نمی‌کنیم؛ عاملی که احساس را معین می‌سازد احتمالاً میزان افزایش یا کاهش کمیت هیجان در زمانی مفروض است. آزمون احتمالاً می‌تواند در اینجا مؤثر باشد اما توصیه نمی‌شود که ما کاوشگران تا زمانی که مشاهدات کاملاً مشخصی منظور نظر باشد در مسأله بیشتر روییم.

به هر تقدیر، نمی‌توانیم به کشفی که محقق ژرفکاوای همچون ج. ت. فخر^۱ درباره موضوع لذت و عدم لذت کرده است بی‌اعتنا باقی بمانیم، کشفی که در اصل خود با کشفی که کار روانکاوانه ما را به سوی آن رانده است مطابقت می‌کند. بیانیه فخر در اثر کوچکی بیان شده است، *Ideen zur Schöpfung - und Entwicklungsgeschichte der organismen, 1873 Einige (part X, Supplement, 94)* چنین است: «تا آنجا که تکانه‌های آگاهانه همواره نسبت و ارتباطی با لذت یا عدم لذت دارند، لذت و عدم لذت را نیز می‌توان به مثابه [حالاتی] در نظر گرفت که با وضعیتهای ثبات و عدم ثبات نسبت و ارتباطی روانی — جسمانی دارند.» این امر مهیّاگر بنیانی است برای فرضیه‌ای که من قصد دارم در جای دیگر با تفصیل بسیار به آن بپردازم. بنا به این فرضیه، هر حرکت روانی — جسمانی که از آستانه آگاهی فراتر رود به همان نسبتی با لذت ملازم می‌شود که در ورای محدوده معینی به ثبات کامل نزدیک شود و به همان نسبت با عدم لذت همراه می‌شود

که در ورای محدوده معینی از ثبات کامل منحرف شود؛ درحالی‌که در میان دو حد، که می‌توان آنها را آستانه‌های کمی لذت و عدم لذت توصیف کرد، حاشیه معینی از بی‌اعتنایی حسی وجود دارد.

واقعیتی که سبب می‌شود تا به سلطه اصل لذت در زندگی ذهنی اعتقاد پیدا کنیم، همچنین در این فرضیه متجلی می‌شود که دستگاه ذهنی می‌کوشد تا کمیت هیجان موجود در آن را تا آنجا که ممکن است پائین یا حداقل ثابت نگه دارد. فرض اخیر فقط شیوه دیگر بیان اصل لذت است زیرا که اگر کارکرد دستگاه ذهنی متوجه پائین نگه داشتن کمیت هیجان باشد، آن‌گاه هر چیزی که برای افزایش کمیت طراحی شده باشد ناگزیر می‌باید به عنوان ضد عملکرد این دستگاه تلقی شود، یعنی به عنوان چیزی غیر لذت‌بخش. اصل لذت از اصل ثبات منتج می‌شود؛ اصل اخیر عملاً از واقعیاتی نتیجه گرفته می‌شود که ما را ناگزیر از به‌کارگیری اصل لذت می‌کند. افزون بر این، مطالعه تفصیلی‌تر نشان خواهد داد که گرایشی که از این طریق به دستگاه ذهنی نسبت داده می‌شود به عنوان موردی ویژه در ذیل اصل فخر به نام «گرایش به سوی ثبات» قرار داده می‌شود؛ اصلی که در متن آن فخر احساس لذت و عدم لذت را در نسبت با یکدیگر قرار می‌دهد.

به هر تقدیر، باید متذکر شد که اگر به طور دقیق سخن بگوییم باید بگوییم که صحیح نیست در جریان فرایندهای ذهنی از سلطه اصل لذت سخن گفت. اگر چنان سلطه‌ای وجود می‌داشت اکثریت عظیم فرایندهای ذهنی ما می‌بایست با لذت همراه می‌شد یا به لذت می‌انجامید درحالی‌که تجربه عام به طور مطلق با چنان نتیجه‌گیری تضاد دارد. بنابراین حداکثر چیزی که می‌توان گفت این است که در ذهن گرایشی قوی به سوی اصل لذت وجود دارد اما وضعیتها یا نیروهای معین دیگری با این گرایش در تضادند؛ بنابراین نتیجه نهایی همواره نمی‌تواند با گرایش به سوی اصل لذت هماهنگ باشد. می‌توانیم گفته خود را با تذکر فخر در موردی مشابه مقایسه کنیم: «به هر تقدیر، از آنجا که وجود گرایشی به سوی هدف به معنای آن نیست که آن هدف به دست آمده است، و از آنجا که به طور کلی هدف فقط با تقریبهایی به دست آمدنی است. . .»

اکنون اگر به این پرسش بازگردیم که چه وضعیتهایی قادرند اصل لذت را از رسیدن به نتیجه بازدارند، بار دیگر خود را در زمینی امن و پیموده شده می‌یابیم و با تعیین چارچوب پرسش خود منبعی غنی از تجربه تحلیلی در دسترس خود داریم.

نخستین مثال از اصل لذت که به این سیاق بازداشته شده است مثالی آشناست که به طور

منظم اتفاق می‌افتد. ما می‌دانیم که اصل لذت خاص روش اولیه (primary) کارکرد دستگاه ذهنی است، اما این امر، از دیدگاه صیانتِ نفسِ ارگانیسم در میان دشواریهای جهان خارجی، از همان بدو امر ناکاراً و حتی به شدت خطرناک است. اصل واقعیت (reality principle) تحت تأثیر گزینه صیانتِ نفسِ «خود» (ego)، جایگزین اصل لذت می‌شود. اصل واقعیت، نیت کسب لذت در غایت امر را رها نمی‌کند، اما مع‌هذا به تأخیر انداختن ارضاء را طلب می‌کند و آن را به اجرا درمی‌آورد؛ یعنی رها ساختن شماری از امکانات کسب ارضاء و تحمل موقت عدم لذت به منزله برداشتن گامی در راه طولانی غیرمستقیمی که به لذت منتهی می‌شود. به هر رو، اصل لذت به عنوان روشی کاری که غرایز جنسی — که «تربیت» آنها بسیار سخت است — از آن استفاده می‌کنند، مدتی طولانی دوام می‌آورد و از آنجا که اصل لذت کار را با همین غرایز یا از درون خود «خود» آغاز می‌کند، اغلب در غلبه بر اصل واقعیت موفق می‌شود آن هم به ضررِ کل ارگانیسم.

به هر رو، شکی نمی‌تواند وجود داشته باشد که جایگزینی اصل لذت با اصل واقعیت فقط می‌تواند مسببِ شمار اندکی از تجارب غیر لذت‌بخش شود که به هیچ رو شدیدترین این تجارب نیستند. فرصت دیگرِ رها شدن عدم لذت را که با نظم کمتری رخ نمی‌دهد در تضادها و برخوردهایی باید یافت که در دستگاه ذهنی رخ می‌دهد، آن هم در زمانی که «خود» در حال تحول به سازمانهای به مراتب پیچیده‌تری است. تقریباً تمامی انرژی‌ای که دستگاه ذهنی از آن آکنده شده است از تکانه‌های غریزی ذاتی آن نشأت می‌گیرد. اما اینها اجازه نمی‌یابند که به همان مرحله تحول ارتقاء یابند. در جریان امور بارها و بارها اتفاق می‌افتد که غرایز منفرد یا بخشهایی از غرایز در اهداف و نیازهای خود با مابقی غرایز ناسازگار شوند، غرایزی که می‌توانند در وحدت منحصر به فرد «خود» ادغام شوند. بنابراین غرایز دسته اول را فرایند سرکوب می‌تواند از این وحدت جدا سازد و آنها را در سطوح پائین تحول روانی نگه دارد، اول از همه، راه ارضای آنها را قطع می‌کند. اگر آنها متعاقباً موفق شوند که با گذار از

راههایی حاشیه‌ای به ارضای مستقیم یا جایگزین دست یابند — همان‌طور که به سهولت در مورد غرایز جنسی سرکوب شده رخ می‌دهد — این رخداد که در موارد دیگر می‌توانست فرصتی برای لذت باشد، به وسیله «خود» به عنوان عدم لذت، احساس و درک می‌شود. در نتیجه تضاد کهنه‌ای که با سرکوب پایان می‌گیرد، شکاف تازه‌ای در اصل لذت رخ می‌دهد، آن هم درست در زمانی که غرایزی معین می‌کوشند تا در تطابق با این اصل، لذت تازه‌ای کسب کنند.

جزئیات فرایندی که طی آن سرکوب، امکان لذت را به منبع عدم لذت بدل می‌سازد هنوز به وضوح و روشنی فهمیده نشده است یا نمی‌تواند به روشنی ارائه گردد. اما شکی نیست که تمامی عدم لذت‌های روان‌رنجورانه، از این نوع‌اند — یعنی لذتهایی که نمی‌توانند به طور کلی احساس و درک شوند.

دو منبع عدم لذتی که هم‌اکنون آنها را برشمردم به هیچ وجه سرچشمه اکثر تجارب عدم لذت ما نیستند. اما در مورد مابقی می‌توان با برخی توجیهاست سردستی تأکید کرد که حضور آنها با سلطه اصل لذت در تضاد نیست. اغلب عدم لذتهایی که ما احساس می‌کنیم، عدم لذتهای ادراکی (perceptual) هستند. این ادراک می‌تواند ادراک فشار غرایز ارضاء نشده باشد یا می‌تواند ادراکی خارجی باشد که یا فی‌نفسه رنج‌آلوده است یا انتظاراتی غیر لذت‌بخش در دستگاه ذهنی ایجاد می‌کند، به عبارت دیگر دستگاه ذهنی آن را به عنوان خطر تشخیص می‌دهد. پس واکنش به این تقاضاهای غریزی و تهدیدهای خطر، یعنی واکنشی که مقوم فعالیت مناسب دستگاه ذهنی است، می‌تواند به شیوه‌ای درست به دست اصل لذت یا اصل واقعیت که تعدیل‌کننده اصل لذت است هدایت شود. به نظر نمی‌رسد که این امر محدودیتی پُردامنه برای اصل لذت به وجود آورد. با این وصف تحقیق درباره واکنش ذهنی به خطر خارجی دقیقاً در وضعیتی قرار دارد که مواد و مصالح جدیدی به بار آورد و پرسشهایی نو مطرح کند که به مسأله فعلی ما مربوط‌اند.

وضعیتی که بعد از ضربه‌های مکانیکی شدید و تصادفات راه‌آهن و سایر حوادثی که متضمن خطری برای زندگی هستند رخ می‌دهد، مدت زمانی طولانی است که شناخته و توصیف شده است و نام «روان‌رنجوری آسیب‌زا» (traumatic neurosis) بر آن گذاشته شده است. جنگ دهشتناکی که به تازگی پایان یافته است منجر به ظهور شمار کثیری از این نوع بیماریها شده است، اما این واقعه حداقل به وسوسه‌ای پایان داده است که سبب بیماری را به ضایعه ارگانیک نظام عصبی‌ای نسبت دهیم که به دست نیروی مکانیکی ایجاد شده است. تصویری که روان‌رنجوری آسیب‌زا از علائم بیماری ترسیم می‌کند از حیث فراوانی علائم حرکتی (motor symptoms) مشابه، به هیستری نزدیک می‌شود اما بنا به قاعده در مورد نشانه‌های کاملاً بارز بیماری ذهنی — که در این مورد شبیه خودبیمارانگاری (melancholia) یا ماخولیا (hypochondria) است — و همچنین در مورد شواهدی که از ناتوانی و اختلال کلی به مراتب جامع‌تر قابلیت‌های ذهنی به دست می‌دهد، از آن فراتر می‌رود. هنوز تبیین کاملی از روان‌رنجوری ناشی از جنگ یا روان‌رنجوری آسیب‌زای ناشی از دوران صلح به دست داده نشده است. در مورد روان‌رنجوری ناشی از جنگ، این واقعیت که همان علائم بیماری بعضی از اوقات بدون مداخله هر نوع نیروی مکانیکی خالص ظاهر می‌شود، به نظر می‌رسد که در آن واحد هم امری روشن‌کننده باشد هم امری گیج‌کننده. در مورد روان‌رنجوری آسیب‌زای معمولی، دو مشخصه به شکلی بارز جلوه‌گر می‌شوند: نخست، به نظر می‌رسد که عامل عمده مسبب آنها مبتنی بر هُول (surprise) و رعب (fright) باشد؛ دوم زخم و جراحی که به طور همزمان وارد می‌شوند بنا به قاعده مخالف تحول روان‌رنجوری عمل می‌کنند. «رعب» و «ترس (fear)» و «اضطراب» (anxiety) را به شیوه‌ای نادرست به عنوان اصطلاحاتی مترادف به کار برده‌اند؛ اما در واقع آنها می‌توانند از حیث نسبتشان با خطر از یکدیگر به روشنی متمایز شوند. «اضطراب» مبین حالت خاصی از منتظر خطر بودن یا آماده شدن برای آن است، هرچند این خطر می‌تواند ناشناخته باشد. «ترس» نیازمند موضوع معینی است که باید از آن در خوف (afraid) بود. «رعب» نامی است که ما به وضعیتی می‌دهیم که کسی زمانی وارد آن می‌شود که با خطری روبه‌رو شده باشد بدون آن که آمادگی آن را داشته باشد؛

عامل هُول در اینجا مورد تأکید قرار می‌گیرد. من بر این باور نیستم که اضطراب بتواند مولد روان‌رنجوری آسیب‌زا باشد. چیزی در اضطراب وجود دارد که از فرد مضطرب در برابر رعب و بنابراین در برابر روان‌رنجوری رعب محافظت می‌کند. بعداً به این موضوع خواهیم پرداخت.

مطالعه خوابها و روع‌یها می‌تواند موثقت‌ترین روش تحقیق فرایندهای ذهنی عمیق باشد. خوابها و روع‌یهای که در روان‌رنجوری آسیب‌زا رخ می‌دهند این مشخصه را دارند که مکرراً بیمار را به وضعیت حادثه‌ای که برای او رخ داده است بازگردانند، وضعیتی که او با درافتادن به رعبی دیگر از آن بیدار می‌شود. این امر مردم را بسیار اندک به شگفتی درمی‌اندازد. آنها فکر می‌کنند که این واقعیت که تجربه آسیب‌زا مداوماً خود را بر بیمار حتی در حال خواب تحمیل می‌کند، اثبات قوت این تجربه است: می‌توان گفت که بیمار دلمشغول آسیب خود شده است. دلمشغولها با تجربه‌ای که آغازگر بیماری بوده است، مدت زمانی طولانی است که برای ما در هیستری امر آشناست. بروئر^۲ و فروید در سال ۱۸۹۳ اعلام کردند که «افراد هیستریک اغلب از به یاد آوردن خاطرات در رنج و عذاب‌اند.» در روان‌رنجوری ناشی از جنگ نیز مشاهده‌گرانی همچون فرنچی^۳ و زیمل^۴ توانستند از طریق دقیق شدن در لحظه‌ای که آسیب رخ می‌دهد علائم حرکتی معینی را تبیین کنند.

به هر رو، من نمی‌دانم که آیا افرادی که مبتلا به روان‌رنجوری آسیب‌زا هستند در زندگی زمان بیداریشان نیز به خاطرات حادثه‌ای که بر آنها اتفاق افتاده است بسیار می‌پردازند یا خیر. شاید آنها بیشتر در پی آن باشند که درباره آن حادثه فکر نکنند. کسانی که این امر را به عنوان امری بدیهی پذیرفته‌اند که خواب و روع‌یای آنها می‌بایست در شب آنها را به وضعیتی بازگرداند که مسبب بیمار شدن آنها شده است، سرشت خوابها و روع‌یها را بد فهمیده‌اند. با سرشت آنها هماهنگتر خواهد بود اگر آنها به بیماران تصاویری از دوران سلامتی‌شان در گذشته یا بهبودیشان را نشان دهند، بهبودی‌ای که آنها به آن امید دارند. اگر روع‌یها و خوابهای روان‌رنجوری آسیب‌زا عقیده ما دال بر روند آرزو برآوردن (wish-fulfilling) خوابها و روع‌یها را متزلزل نکنند، ما هنوز یک منبع در دست داریم که در آن به روی ما باز

2 -Breuer

3 -Ferenczi

4 -Simmel

است: ما می‌توانیم استدلال کنیم که کارکرد خواب دیدن، شبیه بسیاری چیزهای دیگر، در این وضعیت مختل شده است و از اهداف خود منحرف گشته است یا این که ما وادار می‌شویم بر گرایشهای خودآزارانه رمزآلوده «خود» تأمل کنیم.

در اینجا پیشنهاد می‌کنم که موضوع تیره و تار روان‌رنجوری آسیب‌زا را رها کنیم و به واریسی روش کاری بیردازیم که دستگاه ذهنی در یکی از نخستین فعالیت‌های بهنجارش از آن استفاده می‌کند — منظور من روش کاری در بازی کودکانه است.

نظریه‌های مختلف بازی کودکان فقط اخیراً از دیدگاه روانکاوانه به دست فایفر^۵ (1919) جمع‌بندی و مورد بحث قرار گرفته است، کسی که من خوانندگان خود را به مقاله او ارجاع خواهم داد. این نظریه‌ها تلاش می‌کنند تا انگیزشهایی را کشف کنند که کودکان را به طرف بازی رهنمون می‌شوند، اما آنها در برجسته ساختن انگیزش اقتصادی و توجه به حاصل آمدن لذتی که در این بازیهاست شکست خورده‌اند. بدون آن که خواسته باشم کل قلمروی را که این پدیده بر آن حاکم است وارد بحث کرده باشم، توانسته‌ام از طریق فرصتی که بخت آن را فراهم کرد پرتوی بیفکنم بر اولین بازی‌ای که پسر یکسال و نیمه‌ای آن را انجام داد و خود آن را اختراع کرده بود. این مشاهده، چیزی بیش از مشاهده‌ای گذرا بود، زیرا که من به همراه کودک و والدینش برای چند هفته در زیر یک سقف زندگی می‌کردم و مدت زمانی طول کشید تا معنای عمل رمزآلوده‌ای را که او به طور مرتب تکرار می‌کرد کشف کنم.

این کودک به هیچ وجه، از حیث تحول دماغی، استثنایی و پیش‌رس نبود. در سن یکسال و نیم او فقط می‌توانست کلمات با معنای معدودی بگوید؛ همچنین می‌توانست شماری صدا درآورد که مبین معنایی بود که فقط برای اطرافیان او فهمیدنی بود. به هر تقدیر، او رابطه خوبی با پدر و مادر و خانم پرستارش داشت، و به سبب این که «پسر خوبی» بود تشویق می‌شد. در شب مزاحم والدینش نمی‌شد، آگاهانه از فرامینی دال بر دست زدن به برخی چیزها یا نرفتن به اتاقهای معینی اطاعت می‌کرد و بالاتر از همه هنگامی که مادرش او را برای چند ساعتی ترک می‌کرد گریه نمی‌کرد. او در عین حال شدیداً به مادرش وابسته بود، مادری که نه فقط خودش او را تغذیه کرده بود بلکه بدون کمک دیگران از او مواظبت و

نگهداری کرده بود. به هر تقدیر، این پسر کوچولوی خوب عادت ناراحت‌کننده‌ای داشت که گاه‌به‌گاه از او سر می‌زد: او هر چیز کوچکی را که به دستش می‌رسید به گوشه‌ای مثل زیر تخت پرت می‌کرد. بنابراین یافتن این اسباب‌بازیها و جمع کردن آنها اغلب به مشغله‌ای وقت‌گیر بدل می‌شد. او با انجام دادن این کار صدای کش‌دار و بلند «اُو – اُو – اُو» را از خود درمی‌آورد و به همراه آن حالت علاقه‌مندی و رضایت به خود می‌گرفت. مادر او و نویسنده این شرح حال در این اندیشه توافق کردند که این صدا، صرفاً حرف ندا نیست بلکه مبین کلمه آلمانی "fort" [«رفت»] است. متعاقباً دریافتم که این کار نوعی بازی است و یگانه استفاده‌ای که کودک از اسباب‌بازیهایش می‌کند این است که با آنها بازی «رفت» را انجام می‌دهد. روزی مشاهده‌ای کردم که نظر مرا تأیید کرد. کودک قرقره‌ای چوبی داشت که تکه‌ای نخ به دور آن بسته بود. هرگز به فکر او نرسید که آن را پشت سر خود روی زمین بکشد گویی که قرقره درشکه‌ای باشد برای بازی. آنچه او انجام می‌داد این بود که نخ قرقره را در دست نگه می‌داشت و با مهارت آن را به لبه تختی که دارای روختی بود پرتاب می‌کرد، به گونه‌ای که قرقره ناپدید می‌شد و در همین حال «اُو – اُو – اُو» ی پُرمعنای خود را ادا می‌کرد. سپس قرقره را با کشیدن نخ از تخت بیرون می‌کشید و ظهور مجدد آن را با ادای شادمانه کلمه "da" [«آنجا»] خوشامد می‌گفت. بنابراین، این عمل بازی‌ای کامل بود – ناپدید شدن و بازگشتن. بنا به قاعده، مشاهده‌گر فقط شاهد عمل نخست بود که به شیوه‌ای خستگی‌ناپذیر به عنوان بازی‌ای کامل تکرار می‌شد، هرچند تردیدی وجود نداشت که لذت بیشتر با دومین عمل همراه بود.

بنابراین تفسیر بازی میسر شد، که به دستاورد فرهنگی بزرگ کودک مربوط می‌شد – چشم‌پوشی غریزی‌ای (یعنی چشم‌پوشی از ارضای غریزی) که او زمانی بدان دست می‌زد که اجازه می‌داد بدون این که اعتراضی بکند مادرش از خانه خارج شود. او به اصطلاح با آماده ساختن صحنه برای ناپدید شدن و بازگشتن اشیائی که در دسترس او بودند به خود پاداش می‌داد. اگر بخواهیم درباره موءثر بودن سرشت این بازی قضاوت کنیم، این نکته اصلاً مهم نیست که آیا کودک خود بازی را اختراع کرده است یا از طریق اشارات بیرونی آن را فراگرفته است. علاقه‌مندی ما متوجه مسأله دیگری است. کودک قطعاً نمی‌توانست عزیمت مادر خود را به عنوان چیزی خوشایند یا حتی چیزی خنثی درک کند. بنابراین چگونه تکرار این تجربه آزردهنده در قالب بازی با اصل لذت‌سازگار می‌شد؟ شاید در پاسخ بتوان گفت که عزیمت

مادر می‌بایست به عنوان مقدمه ضروری بازگشت شادی‌آفرین او انجام گیرد، و بنابراین در مسأله بازگشت است که هدف واقعی بازی نهفته است. اما در برابر این عقیده باید این امر واقع مشاهده شده را ابراز کرد که عمل نخست، یعنی عمل عزیمت، خود به عنوان بازی‌ای مستقل انجام گرفته است و تکرار آن بسیار بیشتر از آن بوده است که فقط بخشی از کلیت بازی با پایان خوشایندش باشد.

از تحلیل واقعه منفردی از این قبیل به هیچ نتیجه قطعی نمی‌توان رسید. از دیدگاهی بری از پیش‌داوری این برداشت حاصل می‌شود که کودک به سبب انگیزشی دیگر تجربه خود را به بازی بدل کرده است. در آغاز او در موقعیتی منفعل قرار داشت — او مقهور تجربه شده بود؛ اما با تکرار آن به عنوان بازی، هرچند که غیرلذت‌بخش بود، نقشی فعال بر عهده گرفت. این تلاشها را شاید بتوان به غریزه سروری (mastery) فروکاست که مستقل از این‌که خاطره‌فی‌نفسه لذت‌بخش باشد یا خیر عمل می‌کند. اما هنوز می‌توان دست به تفسیر دیگری زد. پرت کردن شیء به گونه‌ای که «رفته» باشد ممکن است انگیزشی از کودک را ارضاء کند که در زندگی واقعی او سرکوب شده است، خالی کردن دقِ دل خود بر سرِ مادرش به سبب دور شدن از او. اگر قضیه این‌گونه باشد می‌تواند معنایی مبارزه‌جویانه داشته باشد: «خیلی خوب، برو! به تو احتیاجی ندارم. من خودم تو را بیرون می‌فرستم.» یک سال بعد همان پسری که من شاهد نخستین بازی‌اش بودم، اسباب‌بازی را برمی‌داشت و اگر از آن خوشش نمی‌آمد آن را روی زمین پرت می‌کرد و می‌گفت: «برو به جبهه!» در آن زمان او شنیده بود که پدر غایبش در «جبهه» است و او از غیبت پدرش هیچ تأسفی نمی‌خورد؛ برعکس او این امر را کاملاً روشن می‌ساخت که اصلاً دلش نمی‌خواهد اکنون که مادرش فقط در تملک اوست برآشفته شود. ما کودکان دیگری را می‌شناسیم که دوست داشتند تمایلات خصمانه مشابهی را با بیرون انداختن اشیاء به جای افراد نشان دهند. بنابراین ما در این شک باقی می‌مانیم که آیا تمایل کلنجار رفتن با تجربه‌ای قاهرانه در ذهن به گونه‌ای که بر آن احاطه یابیم، می‌تواند به عنوان رخدادی اولیه و مستقل از اصل لذت تجلی یابد. زیرا که در موضوعی که مورد بحث ماست، دست‌آخر کودک شاید فقط قادر باشد تجربه ناخوشایند خود

۶- f:wont: معنای این عبارت با توجه به جمله بعدی که رفتن پدر پسر به جبهه جنگ Front باشد روشن

را در بازی به این سبب تکرار کند که تکرار، لذتی از نوع دیگر اما از نوع مستقیم را به همراه می‌آورد.

همچنین مطالعه بیشتر بازی کودکان کمکی به ما نمی‌کند که بر تردید خود در مورد این دو دیدگاه فائق آییم. واضح است که کودکان در بازیهای خود هر آن چیزی را تکرار می‌کنند که در زندگی واقعی بر آنها تأثیر بسیار گذاشته باشد، و با انجام این کار آنها قوت آن تأثیر را آشکار می‌سازند و به اصطلاح می‌توان گفت خود را بر آن وضعیت حاکم می‌سازند. اما از سوی دیگر این امر آشکار است که بازی آنها را آرزویی که در تمامی مدت بر آنها سلطه دارد تحت تأثیر قرار می‌دهد — آرزوی آدم بزرگ بودن و توانایی انجام کارهایی که بزرگسالان انجام می‌دهند. این امر نیز می‌تواند مورد مشاهده قرار گیرد که سرشت غیرلذت‌بخش تجربه‌ای، همواره برای بازی نامناسب نیست. اگر پزشکی حلق کودک را معاینه کند یا عملی کوچک بر روی او انجام دهد، می‌توانیم کاملاً مطمئن باشیم که این تجارب رعب‌آور به موضوع بازی بعدی مبدل خواهند شد؛ اما در این مورد نباید این واقعیت را فراموش کنیم که لذتی از منبعی دیگر فراهم خواهد شد. به محض آن که کودک از انفعال تجربه به پویایی بازی گذار کند تجربه ناخوشایند را به یکی از همبازیهایش منتقل خواهد کرد و از این طریق دق دل خود را سر جانشین خالی خواهد کرد.

با این وصف، از این مبحث این نتیجه گرفته می‌شود که نیازی نیست وجود گزینه مقلدانه خاصی را برای تمهید انگیزشی برای بازی مفروض بگیریم. دست‌آخر باید یادآوری کنیم که بازی و نمایش هنرمندانه و تقلید هنرمندانه‌ای که بزرگسالان انجام می‌دهند — که برخلاف بازی کودکان دارای مخاطبانی است — تماشاگران را (به عنوان مثال در تراژدی) از دردناکترین تجربه‌ها معاف نمی‌کند و تماشاگران این تجارب را بسیار لذت‌بخش می‌یابند. این امر دلیلی قانع‌کننده است که حتی در زیر سلطه اصل لذت، همواره طرق و ابزارهای کافی وجود دارد که هر آنچه را فی‌نفسه غیرلذت‌بخش است به موضوعی بدل ساخت که می‌توان آن را به یاد آورد و در ذهن با آن کلنجار رفت. ملاحظه این موارد و موقعیتها را که نتیجه غایی آنها تولید لذت است باید نوعی نظام زیبایی‌شناسانه بر عهده گیرد که رهیافتی اقتصادی به موضوع آن دارد. آنها هیچ فایده‌ای برای اهداف ما ندارند، زیرا که وجود و سلطه اصل لذت را مفروض می‌انگارند؛ و هیچ گواهی از عملکرد گرایشهایی را که به ورای اصل لذت متوجه‌اند به دست نمی‌دهند، یعنی گرایشهایی که بدویتر از آن گرایشها و مستقل از آن‌اند.

نتیجه ۲۵ سال کار شدید این بوده است که امروزه اهداف آنی تکنیک روانکاوی کاملاً با اهداف آن در آغاز متفاوت است. در آغاز پزشک تحلیلگر کاری نمی‌کرد مگر کشف مواد و مصالح ناخودآگاه پوشیده بر بیمار و جمع‌بندی آنها و انتقال آنها به بیمار در لحظه‌ای مناسب. روانکاوی در آن هنگام پیش از هر چیز و بیش از هر چیز هنر تفسیر بود. از آنجا که این تکنیک مسأله‌معالجه را حل نکرد، به سرعت هدف بعدی در معرض دید قرار گرفت: وادار ساختن بیمار به تأیید برساخته‌های روانکاو از خاطرات او. در این کار تأکید عمده بر مقاومت بیمار گذاشته می‌شد: اینک هنر در واگشایی این مقاومتها در سریعترین زمان ممکن بود، در نشان دادن آنها به بیمار و ترغیب او با نفوذ انسانی برای رها ساختن مقاومتهايش — در اینجا بود که نظریه‌ای که به عنوان «انتقال»^۷ در نظر گرفته می‌شد، نقش خود را ایفا می‌کرد.

اما اکنون کاملاً روشن شده است که هدفی که در نظر گرفته شده است — یعنی هر آنچه ناخودآگاه است باید خودآگاه شود — کاملاً با این روش دست‌یافتنی نیست. بیمار نمی‌تواند کل آن چیزی را که در او سرکوب شده است به یاد آورد، و آنچه او به یاد نمی‌آورد ممکن است به دقت جزء ضروری آن چیز سرکوب شده باشد. بنابراین بیمار به هیچ وجه از صحت برساخته‌ای که به او منتقل می‌شود اطمینانی حاصل نمی‌کند. او ناگزیر می‌شود که مصالح سرکوب‌شده را به عنوان تجربه‌ای معاصر تکرار کند به جای آن که همان‌طور که پزشک ترجیح می‌دهد آن را به عنوان چیزی مربوط به گذشته به یاد آورد. این بازتولیدها که با چنان دقت ناخواسته‌ای ظاهر می‌شود، همواره بخشی از زندگی جنسی دوران طفولیت را به همراه دارد — یعنی عقده ادیپ و مشتقات آن؛ و این موارد به شیوه‌ای لایتغیر در قلمرو انتقال، یعنی رابطه بیمار با پزشک، مجدداً به نمایش درمی‌آیند. می‌توان گفت وقتی امور به این مرحله می‌رسند، روان‌رنجوری تازه یا «روان‌رنجوری انتقالی» جایگزین روان‌رنجوری اولیه می‌شود. تمامی

۷- Transference، فرایندی است که طی آن بیمار احساسات عشق و نفرت و اندیشه‌های مثبت و منفی را که در گذشته برای کسی یا چیزی داشته است به پزشک خود نسبت دهد. درگیری عاطفی بیمار با پزشک، روان‌رنجوری انتقال نام دارد. مداوایی موفق است که طی آن پزشک موفق شود به این روان‌رنجوری آخرین نیز غلبه کند و بیمار را وادارد که به خود متکی شود. متکی شدن به خود یعنی شفا یافتن. [م]

کوشش پزشکان بر این بوده است که این روان‌رنجوری انتقالی را در کوچکترین محدوده‌ها نگه دارند؛ تا جایی که ممکن است آن را به مسیر خاطره بیندازند و تا حد امکان کمترین اجازه را بدهند که به عنوان تکرار ظاهر شود. نسبت میان آنچه به یاد آورده می‌شود و آنچه بازتولید می‌شود، از موردی به مورد دیگر فرق می‌کند. پزشک بنا به قاعده نمی‌تواند بیمار خود را از این مرحله مداوا معاف کند، پزشک باید بیمار را وادار کند که بخشی از زندگی فراموش‌شده‌اش را مجدداً تجربه کند؛ اما از سوی دیگر باید مواظب باشد که بیمار تا درجاتی فاصله خود را حفظ کند، فاصله‌گیری‌ای که او را به رغم همه چیزها قادر می‌سازد که این امر را بازشناسد که آنچه به عنوان واقعیت ظاهر می‌شود در واقع فقط بازتاب گذشته‌ای فراموش شده است. اگر این هدف با موفقیت حاصل آید، اعتماد بیمار جلب شده است و به همراه آن موفقیت معالجه که وابسته به آن است تضمین شده است.

برای راحت‌تر کردن فهم این «اجبار به تکرار» که در جریان مداوای روانکاوانه روان‌رنجوران ظاهر می‌شود، باید بیش از همه چیز از شرّ این برداشت غلط‌رهایی یابیم که آنچه در مبارزه خود به ضد مقاومتها با آن سروکار داریم مقاومت ناخودآگاه است. ناخودآگاه — یا به عبارت دیگر امر «سرکوب‌شده» — به هیچ رو مقاومتی در برابر تلاشهایی نمی‌کند که برای مداوا صورت می‌گیرد. در واقع، ناخودآگاه، خود هیچ کاری ندارد مگر شکستن فشاری که بر آن وارد می‌شود و بازگشودن راه خود به سوی آگاهی یا آزاد شدن از طریق دست زدن به کنشی واقعی. مقاومت در طول مداوا از سیستمها و لایه‌های بالاتر ذهن که اساساً مسبب و مجری سرکوب هستند نشان داده می‌شود. اما از آنجا که ما بنا به تجربه می‌دانیم که این واقعیت که انگیزه‌ها برای مقاومتها و در واقع خود مقاومتها، در وهله اول معالجه، ناخودآگاه هستند، اشارتی به ماست که باید کمبودهای خود در اصطلاحاتمان را تصحیح کنیم. اگر ما تقابل را نه میان امر آگاه و ناخودآگاه بلکه میان خود منسجم (coherent ego) و امر سرکوب‌شده برقرار کنیم، از فقدان روشنی و وضوح تبری جست‌ایم. این امر قطعی است که بخش اعظم «خود» و به طوری چشمگیر آنچه می‌توانیم به عنوان هسته آن توصیف کنیم، خود، ناخودآگاه است و صرفاً بخش کوچکی از آن را می‌توانیم با اصطلاح «ماقبل آگاه» (preconscious) توصیف کنیم. با جایگزین کردن اصطلاحی نظام‌مند یا پویا به جای اصطلاحی صرفاً توصیفی، می‌توانیم بگوییم که مقاومت بیمار از «خود» او سرچشمه می‌گیرد و آن‌گاه ما ناگهان درک می‌کنیم که اجبار به تکرار باید به ناخودآگاه سرکوب‌شده منتسب شود.

به نظر محتمل می‌رسد که این اجبار فقط بعد از آن که عمل مداوا تا نیمه راه برای تماس با آن پیش رفت و سرکوب را سست کرد می‌تواند خود را نشان دهد.

شکی نیست که مقاومت «خود» آگاه و ناآگاه تحت تأثیر اصل لذت عمل می‌کند؛ خود در جستجوی طفره رفتن از امر غیرلذت‌بخش است، امری که می‌تواند با رها شدن امر سرکوب شده حاصل شود. از سوی دیگر تلاشهای ما متوجه تمهید مدارای با امر غیرلذت‌بخش با توسل به اصل واقعیت است. اما چگونه اجبار به تکرار — یعنی تجلی قدرت امر سرکوب‌شده — به اصل لذت مربوط می‌شود؟ روشن است که بخش اعظم آنچه تحت اجبار به تکرار از نو تجربه می‌شود باید مسبب عدم لذت «خود» شود، زیرا که فعالیت‌های تکانه‌های غریزی سرکوب‌شده را رومی‌آورد. به هر تقدیر، این عدم لذت از همان نوعی است که ما قبلاً آن را بررسی کردیم و [گفتمیم که] با اصل لذت در تضاد نیست: عدم لذت برای یک سیستم و در عین حال ارضا برای سیستمی دیگر. اما اکنون با امر واقعی نو و شاخص روبه‌رو شده‌ایم یعنی این که اجبار به تکرار نیز یادآوری تجارب گذشته‌ای است که دربردارنده هیچ امکانی از لذت نیست، و هیچ‌گاه نمی‌تواند، حتی از مدت‌ها قبل، موجب ارضای حتی تکانه‌هایی غریزی شود که از آن زمان به بعد سرکوب شده‌اند.

شکوفایی اولیه زندگی جنسی دوران طفولیت محکوم به نابودی است زیرا که خواسته‌های آن با واقعیت و با مرحله ناکافی تحول کودک سازگار نیست؛ این شکوفایی در آزردهنده‌ترین وضعیتها و در میان دردناکترین احساسات به پایان می‌رسد. از دست دادن عشق و شکست، در پس خود زخمهایی دائمی را در قالب داغ خودشیفتگی بر حرمت نفس (self-regard) به جای می‌گذارد، که به نظر من و همچنین به نظر مارچینفسکی^۸ بیش از هر چیز دیگر به «حس حقارت» (sense of inferiority) که در روان‌رنجوری شیوع بسیار دارد کمک می‌کند. جستجوهای جنسی کودک، که تحولات جسمانی او محدودیت‌هایی بر آن تحمیل می‌کند، به هیچ نتیجه رضایت‌بخشی منتهی نمی‌شود؛ و ریشه شیکوه‌های بعدی از قبیل «من نمی‌توانم کاری را به اتمام برسانم؛ من نمی‌توانم در کاری موفق شوم»، ناشی از همین امر است. حلقه‌ای عاطفی که کودک را بنا به قاعده به ولی جنس مخالف او پیوند می‌دهد، به ناامیدی به انتظار بیهوده ارضا، یا به حسادت ورزیدن نسبت به کودک تازه متولد شده — گواه

قطعی بی‌وفایی کسی که کودک او را دوست دارد — می‌انجامد، تلاشهای خود کودک برای بچه درست کردن که با نوعی جدیت تراژیک انجام می‌گیرد به طور شرم‌آوری شکست می‌خورد. هر چه کمتر شدن محبتی که به او ابراز می‌شود، تقاضاهای فزاینده تعلیم و تربیت، کلمات سرزنش‌آمیز و مجازاتهای گاه‌به‌گاه — تمامی اینها دست‌آخر به او نشان می‌دهد که تا چه وسعتی مورد تحقیر قرار گرفته است. این موارد، موارد معدود نوعی و مداوماً تکرار شونده شیوه‌هایی هستند که بر مبنای آنها عشقی که مشخصه دوران کودکی است به پایان می‌رسد.

بیماران تمامی این وضعیتهای ناخواسته و عواطف دردناک را در جریان انتقال تکرار می‌کنند و آنها را با حداکثر هنرمندی احیا می‌کنند. آنان درصدد برمی‌آیند که جریان مداوم را درحالی که هنوز به اتمام نرسیده است قطع کنند؛ آنان یک بار دیگر می‌کوشند تا احساس کنند که تحقیر شده‌اند و پزشک را وامی‌دارند که با جدیت با آنها سخن بگوید و با آنها به سردی رفتار کند؛ آنان موضوعاتی درخورد حسادتشان کشف می‌کنند؛ آنان به جای بچه‌ای که در کودکی مشتاقانه در آرزویش بودند، برنامه‌ای بزرگ می‌ریزند و وعده‌ای برای هدیه‌ای بزرگ می‌دهند — که این هم به همان اندازه غیرواقعی است. هیچ‌یک از این آرزوها در گذشته نمی‌توانست موجب تولید لذت شود، و می‌توان حدس زد که امروز اگر به جای آن که [این آرزوها] شکل تجربه‌ای تازه به خود بگیرند، به عنوان خاطرات یا خوابها و رویاها ظاهر شوند، لذت کمتری به بار آورند. البته اینها فعالیت‌های غریزی هستند که هدفشان این است که به ارضا شدن منجر شوند؛ اما هیچ درسی نمی‌توان از تجربه کهنه این فعالیتها آموخت، فعالیت‌هایی که در عوض فقط به عدم لذت رهنمون می‌شوند. به رغم این امر، این تجارب تحت فشار اجبار تکرار می‌شوند.

آنچه را روانکاو در جریان پدیده‌های انتقال روان‌رنجوران آشکار می‌کند، می‌تواند در زندگی برخی افراد عادی نیز مشاهده شود. حالتی که آنان بروز می‌دهند این است که سرنوشتی شوم در تعقیب آنان است یا قدرتی «شیطانی» آنان را تسخیر کرده است؛ اما روانکاو همواره بر این نظر بوده است که خود آنان قسمت اعظم سرنوشتشان را رقم می‌زنند که تأثیرات دوران آوان طفولیت آن را معین می‌سازد. اجباری که در اینجا مورد توجه است به هیچ وجه متفاوت از اجبار به تکراری نیست که ما در روان‌رنجوری یافته‌ایم، حتی اگر افرادی را که اینک بررسی می‌کنیم هیچ‌گاه علائمی حاکی از سروکار داشتن با تضاد روان‌رنجورانه، از طریق تولید علائم بیماری، نشان نداده باشند. بنابراین ما با افرادی روبه‌رو هستیم که همه

روابط انسانی آنان پیامدی مشابه دارد: آدم خبیری که پس از مدتی همه افراد تحت سرپرستی‌اش او را با خشم رها می‌کند، هرچند در موقعیتی دیگر، این افراد ممکن بود با یکدیگر بسیار متفاوت باشند، و به نظر می‌رسد که او محکوم به چشیدن تمامی طعم تلخ ناسپاسی شده است؛ یا انسانی که تمامی دوستیهایش با خیانت دوستانش به پایان می‌رسد؛ یا انسانی که در جریان زندگی‌اش بارها و بارها کسی دیگر را در جایگاه اقتدار خصوصی یا عمومی قرار می‌دهد و سپس بعد از زمانی معین، خود آن اقتدار را واژگون می‌کند و فرد مقتدر جدیدی را به جای قبلی می‌نشانند؛ یا باز مثل عاشقی که تمام ماجراهای عشقی‌اش با یک زن از مراحل مشابهی می‌گذرد و به نتایج مشابهی می‌رسد. این جریان «تکرار مداوم همان چیز» سبب هیچ‌گونه شگفتی برای ما نمی‌شود، آن هم زمانی که آن را با رفتار فعال فرد موردنظر ربط دهیم و زمانی که بتوانیم در او نشانه شخصیتی اساسی را کشف کنیم که همواره دست‌نخورده باقی می‌ماند و ناگزیر است در تکرار همان تجارب خود را نشان دهد. ما بسیار بیشتر تحت تأثیر مواردی قرار می‌گیریم که در طی آن به نظر می‌رسد فرد موردنظر تجربه‌ای منفعل از سر می‌گذراند، تجربه‌ای که او بر آن هیچ تأثیری ندارد اما در جریان آن، او با تکرار همان سرنوشت مقدر روبرو می‌شود. در اینجا می‌توان به عنوان مثال به زنی اشاره کرد که سه بار متوالی ازدواج کرد و شوهران او هر بار خیلی زود بیمار شدند و او از آنها در بستر مرگشان مراقبت کرد. تکان‌دهنده‌ترین تصویر شعری از چنان سرنوشتی را تاسو^۹ در حماسه رماتیک *Gerusalemme Liberata* به دست داده است. قهرمان این حماسه تانسرد داناسته محبوبه‌اش کلوریندا را که لباس جنگی سردار دشمن را پوشیده است در دولتی می‌کشد. تانسرد بعد از به خاکسپاری او وارد جنگل جادویی غریبی می‌شود که لشکریان جنگجو را به وحشت می‌افکند. او با شمشیرش بر درخت بلندی ضربه می‌زند؛ اما خون از جای ضربه جاری می‌شود و صدای کلوریندا که روحش در درخت زندانی شده است به گوش می‌رسد که شیکوه می‌کند و می‌گوید که محبوبش یک بار دیگر او را زخمی کرده است.

اگر ما چنین مشاهداتی را در نظر بگیریم که متکی بر رفتار بیماران در حال انتقال و متکی بر زندگی‌نامه‌های مردان و زنان است، شجاعت آن را پیدا می‌کنیم که فرض کنیم که حقیقتاً در ذهن، اجباری برای تکرار وجود دارد که هیچ اعتنایی به اصل لذت ندارد. اینک نیز مایلیم

خوابها و روءِ یاهایی را که در روان‌رنجوران آسیب‌زا و تکانه‌ای را که کودکان را به طرف بازی رهنمون می‌شود به این اجبار مربوط سازیم.

اما باید متذکر شد که فقط در مواردی نادر می‌توانیم آثار خالص اجبار به تکرار را به گونه‌ای که دیگر انگیزشها آن را همراهی نکرده باشند مشاهده کنیم. در مورد بازی کودکان ما قبلاً شیوه‌هایی دیگر را مورد تأکید قرار دادیم که بر مبنای آنها پدید آمدن اجبار می‌تواند مورد تفسیر قرار گیرد؛ اجبار به تکرار و ارضایی غریزی که بلافاصله لذت‌بردنی باشد، به نظر می‌رسد که در اینجا به همکاری صمیمانه‌ای منتهی شوند. پدیده انتقال را آشکارا مقاومتی مورد استفاده قرار می‌دهد که «خود» در اصرار سرسختانه خویش بر سرکوب از خود نشان می‌دهد؛ اجبار به تکرار که مداوا سعی می‌کند آن را به خدمت گیرد، به اصطلاح، توسط «خود» به طرف خود کشیده می‌شود (زیرا که خود به اصل لذت متصل است). بخش اعظم چیزی را که می‌توان به عنوان اجبار سرنوشت توصیف کرد، به نظر می‌رسد بر مبنایی عقلانی فهمیدنی باشد؛ به گونه‌ای که ما تحت فشار هیچ نوع ضرورتی نیستیم تا برای تبیین آن به نیروی انگیزشی رمزآلوده و جدیدی متوسل شویم.

کمترین مورد مشکوک شاید خوابها و روءِ یاهای آسیب‌زا باشند. اما با تأملی فکورانه‌تر ناگزیر می‌شویم بپذیریم که حتی در موارد دیگر نیز کل زمینه را عملکرد نیروهای انگیزشی آشنا دربر نمی‌گیرند. مطالب بسیاری برای توجیه فرضیه اجبار به تکرار، تبیین نشده باقی مانده است — اجباری که به نظر می‌رسد بدوی‌تر و ابتدایی‌تر و غریزی‌تر از اصل لذت باشد که اجبار به تکرار آن را نادیده می‌انگارد. اما اگر اجبار به تکرار در ذهن عمل می‌کند، باید خوشحال باشیم که چیزی در مورد آن بدانیم، بفهمیم که کارکرد آن با چه چیزی متناظر است، تحت چه وضعیتهایی می‌تواند پدید آید و نسبت آن با اصل لذت چیست — اصلی که دست‌آخر، قبلاً غلبه بر مسیر جریانهای تحریک در زندگی ذهنی را به آن منتسب کرده‌ایم.

آنچه در پی می‌آید تأملات و اغلب تأملاتی اغراق‌آمیز است که خواننده بر طبق تمایلات فردی‌اش می‌تواند آن را قبول یا رد کند. فزونتر، این تلاش، تلاشی است برای پیگیری اندیشه‌ای به صورت منسجم، آن هم از سر کنجکاوی، تا دریابیم که ره به کجا می‌برد.

تأملات روانکاوانه، این تصور را که از بررسی جریان‌ات ناخودآگاه حاصل آمده است نقطه عزیمت خود قرار می‌دهد که آگاهی می‌تواند، نه کلی‌ترین صفت فرایندهای ذهنی، بلکه تابع خاصی از آنها باشد. اگر منظور خود را با اصطلاحات مابعدروانشناسانه بیان کنیم، می‌توانیم تأکید کنیم که آگاهی تابعی از نظامی خاص است که مابعدروانشناسی آن را^{۱۰} Cs. توصیف می‌کند. آنچه آگاهی به بار می‌آورد اساساً متشکل است از ادراک تحریکاتی که از جهان خارجی می‌آید و [همچنین] احساس لذت و عدم لذت که فقط می‌تواند از درون نظام ذهنی نشأت گیرد؛ بنابراین ممکن است که به نظام pcpt. _Cs. ^{۱۱}، موقعیتی در این فضا منتسب کرد. این نظام باید در مرز میان درون و بیرون قرار گیرد؛ و باید به سوی جهان خارج متوجه گردد و باید سایر نظام‌های روانی را احاطه کند. خواهیم دید که هیچ چیز نو و جسورانه‌ای در این فرضیات نهفته نیست؛ ما فقط نظرگاهی را درباره جابایی اتخاذ کرده‌ایم که آناتومی مغز آن را مشخص ساخته است و بر آن است که «جای» آگاهی در قشر مغز است — یعنی خارجی‌ترین لایه و لایه پوشاننده ارگان مرکزی. آناتومی مغز محتاج بررسی این امر نیست که اگر بخواهیم از حیث آناتومی سخن بگوییم چرا آگاهی باید در سطح مغز قرار داده شود به جای آن که به شیوه‌ای امن در جایی در درونی‌ترین بخش قرار گیرد. شاید ما در شرحی که از این موقعیت درباره سیستم خود یعنی pcpt. _Cs. به دست می‌دهیم موفقتر باشیم.

آگاهی یگانه خصوصیت بارزی نیست که ما به فرایندهایی که درون این سیستم هستند منتسب می‌کنیم. بر مبنای پیشنهادی که از تجربه روانکاوی کسب کرده‌ایم، فرض می‌گیریم

۱۰- بر طبق نظریه روانکاوانه، فعالیت ذهنی به دو صورت انجام می‌گیرد: یکی آگاه است و دیگری ناخودآگاه. فروید فعالیت ذهنی آگاهانه (conscious) را اغلب به اختصار Cs. می‌نامد که منظور از آن نظام یا ساختاری است که در آن فعالیت ذهنی آگاهانه که از فرایندهای ثانویه متابعت می‌کند رخ می‌دهد. [م]

۱۱- نظام pcpt مخفف نظام ادراکی (the perceptual system) است که فروید آن را نخستین بار در تفسیر خواب تشریح کرد. او بعداً نظام pcpt را با نظام آگاهانه یا Cs یکی دانست. [م]

که تمامی فرایندهای تحریکی که در سایر نظامها رخ می‌دهد، ردّ پاهایی دائمی در آنها به جای می‌گذارد که بنیان خاطره را تشکیل می‌دهند، چنان ردّ پا - خاطره‌هایی، با واقعیت آگاه شدن هیچ نوع سروکاری ندارند؛ در واقع آنها اغلب زمانی به نهایت قدرتمند و به نهایت پابرجایند که فرایندهایی که آنها را بر جای گذاشته‌اند همانهایی هستند که هرگز وارد آگاهی نمی‌شوند. به هر تقدیر، باور کردن این امر سخت است که ردّ پاهای دائمی تحریکاتی از این قبیل در سیستم *pcpt. Cs.* نیز بر جای مانده باشد. اگر آنها مداوماً آگاهانه باقی بمانند، خیلی زود محدودیتهایی برای قابلیت نظام جهت دریافت تحریکات تازه ایجاد می‌کنند. از سوی دیگر اگر آنها ناخودآگاه باشند ما با مسأله تبیین وجود فرایندهای ناخودآگاه در نظامی روبه‌رو می‌شویم که کارکردش در غیر این صورت با پدیده آگاهی همراهی می‌شود. ما به اصطلاح با ارائه فرضیه خود که جریان آگاه شدن را به نظامی خاص نسبت می‌دهد، چیزی را تغییر نداده‌ایم و چیزی را به دست نیاورده‌ایم. اگرچه این ملاحظات به طور مطلق قانع‌کننده نیستند، مع‌هذا ما را بدان سو می‌رانند که تردید کنیم که آگاه شدن و ردّ پای - خاطره را پشت سر گذاشتن، جریانهایی هستند که در درون یک نظام واحد با یکدیگر ناسازگارند. بنابراین می‌توانیم بگوییم که از جریان تحریک‌آمیز در درون سیستم *Cs.*، آگاهی حاصل می‌شود اما در آنجا ردّ پای دائمی بر جای نمی‌گذارد؛ اما آن تحریک به نظامهایی منتقل می‌شود که در درون آن در کنارش قرار دارند و در درون آنهاست که ردّ پاهای آن باقی می‌ماند. من همین خط فکری را در تصویر طرح‌گونه‌ای ادامه دادم که در بخش گمان‌ورزانه تفسیر خواب آورده‌ام. این نکته را باید به خاطر سپرد که از سایر منابع سرمنشأ آگاهی اطلاع اندکی در دست است؛ بنابراین زمانی که ما گزاره آگاهی به جای ردّ پا - خاطره ظاهر می‌شود را ارائه می‌کنیم، این گزاره نیازمند تأمل می‌شود، آن هم در تمامی موارد و بر این مبنا که این گزاره با مضامینی کاملاً درست ارائه شده است.

اگر چنین باشد، پس نظام *Cs.* دارای مشخصات ویژه‌ای (در تقابل با آنچه در سایر نظامهای روانی رخ می‌دهد) است، به گونه‌ای که در درون آن، فرایندهای تحریک‌آمیز، تغییری دائمی در عناصر آن بر جای نمی‌گذارند بلکه به اصطلاح در پدیده آگاه شدن به پایان می‌رسند. استثنایی از این دست بر قاعده‌ای کلی، نیازمند آن است که با برخی عوامل که منحصرأ با یک سیستم منطبق می‌شوند تبیین شود. چنین عاملی که در سایر نظامها غایب

است ممکن است موقعیت باز و بی‌حفاظ نظام CS باشد، که بلاواسطه در جنب جهان خارجی قرار می‌گیرد.

اجازه دهید ارگانیسم زنده‌ای را در ساده‌ترین صورت ممکن آن به عنوان ریزکیسه‌ای (vesicle) تمایز نیافته از ماده‌ای (substance) تصویر کنیم که در معرض تحریک است. در این صورت سطح این ریزکیسه در تماس با جهان خارجی قرار دارد، از وضعیتی که در آن قرار دارد تفکیک می‌شود و به صورت ارگانی برای دریافت محرکات درمی‌آید. در واقع جنین‌شناسی، با توجه به توانایی‌اش در تلخیص تاریخ تحول، عملاً به ما نشان می‌دهد که نظام عصبی مرکزی از اکتودرم^{۱۲} نشأت گرفته است؛ ماده خاکستری قشر مغز به عنوان مشتقی از لایه سطحی بدوی ارگانیسم باقی می‌ماند و برخی از خصوصیت‌های ماهوی آن را به ارث می‌برد. بنابراین به سهولت می‌توان فرض کرد که در نتیجه تأثیر بلاوقفه محرکات خارجی بر سطح ریزکیسه، ماده آن تا عمق خاصی به طور مداوم تعدیل می‌شود، به گونه‌ای که فرایندهای تحریک‌آمیز در قیاس با آنچه در لایه‌های عمیقتر می‌گذرد مسیر متفاوتی در پیش می‌گیرند. بنابراین غشایی تشکیل می‌شود که دست‌آخر چنان با تحریک «آماده می‌شود» که مناسبترین وضعیت‌های ممکن را برای پذیرش محرکات عرضه می‌کند و قابلیت تعدیلات بعدی را از دست می‌دهد. از حیث سیستم CS این امر بدان معناست که عناصر آن دیگر دچار تعدیلات دائمی بعدی بر اثر عبور هیجان نمی‌شوند، زیرا که آنها قبلاً در مورد مسأله موردنظر تا بیشترین حد ممکن تعدیل یافته‌اند. به هر وصف اینک آنان توانایی آن را یافته‌اند که آگاهی را ظاهر سازند. اندیشه‌های متعددی را می‌توان ارائه کرد که هم‌اینک از حیث سرشت این تعدیلاتی که در جوهر و فرایند هیجانی صورت گرفته است نمی‌توان آنها را تصدیق کرد. می‌توان این فرض را پیش کشید که هیجان در جریان گذار از عنصری به عنصر دیگر باید بر مقاومت غلبه کند و کاهش مقاومتی که بدین‌سان به دست آمده است همان چیزی است که رد پای دائمی هیجان یعنی تسهیل (facilitation) را بر جای می‌گذارد. بنابراین در نظام CS مقاومتی از این نوع برای گذار از عنصری به عنصر دیگر، دیگر وجود ندارد. می‌توان میان این تصویر و گفته بروئر نسبتی برقرار کرد، یعنی تمایزی که او میان

۱۲- ectoderm، یکی از سه لایه جنینی است که منشأ پوست و سلسله اعصاب است. دو لایه دیگر

عبارت‌اند از مزودرم و اندودرم. [م]

انرژی ساکن (یا مقید) و انرژی متحرک کنکتیک^{۱۳} در عناصر نظامهای روانی می‌گذارد؛ عناصر نظام CS. حامل هیچ انرژی مقیدی نیستند بلکه فقط حامل انرژی‌ای هستند که می‌تواند آزادانه تخلیه شود. به هر تقدیر بهتر آن است که آدمی درباره این نکات تا حد امکان با احتیاط سخن بگوید. با این همه، این تأملات و گمان‌ورزیها ما را قادر می‌سازد که منشأ آگاهی را به طریقی با موقعیت نظام CS. و با ویژگیهایی مرتبط سازیم که باید آنها را به جریانهایی هیجانی متناسب ساخت که درون آن رخ می‌دهد.

اما باید در مورد ریزکیسه زنده و لایه قشری گیرنده آن بیشتر سخن بگوییم. این بخش کوچک از ماده زنده در میانه جهانی خارجی به حال تعلیق وجود دارد که آکنده از قدرتمندترین انرژیهاست؛ و اگر سپر محافظی در برابر محرکات برای آن فراهم نشود، تحریکاتی که از این انرژیها نشأت می‌گیرد می‌تواند آن را نابود کند. بنابراین او بدین طریق این سپر را فراهم می‌کند: لایه بیرونی آن ساختی را از دست می‌دهد که مناسب ماده زنده است و تا درجاتی غیرارگانیک می‌شود و بعد از آن به عنوان جوف یا غشایی ویژه عمل می‌کند که در برابر محرکات مقاوم است. در نتیجه، انرژیهای جهان خارج فقط با بخشی از شدت اصلی خود می‌توانند به لایه‌های زیرین بعدی که هنوز زنده‌اند عبور کنند؛ و این لایه‌ها در پس سپر محافظ خود می‌توانند خود را وقف گیرندگی شماری از محرکات کنند که اجازه یافته‌اند به آن برسند. لایه خارجی با مرگ خود تمامی لایه‌های ژرفتر را از سرنوشتی مشابه نجات می‌دهد — مگر این‌که، به اصطلاح، محرکی که به آن می‌رسد چنان قوی باشد که لایه محافظ را بشکند. حفاظت در برابر محرک یقیناً برای ارگانیسم زنده کارکرد مهمتری دارد تا گرفتن محرک. سپر محافظ دارای مخزن انرژی‌ای از آن خود است و بیش از هر چیز می‌کوشد تا شیوه‌های خاص انتقال انرژی که در آن عمل می‌کند در برابر تأثیراتی محافظت کند که انرژیهای عظیمی که در جهان خارج وجود دارند موجب آن‌اند — تأثیراتی که متوجه تثبیت آنها و بنابراین متوجه نابودی آنهاست. هدف عمده گرفتن محرک، کشف جهت و سرشت محرک

۱۳- cathetic. مشتق از cathexis این واژه را مترجمان آثار انگلیسی فروید در برابر واژه آلمانی Besetzung که معنای لفظی آن سرمایه‌گذاری است جعل کرده‌اند. منظور فروید توصیف کمیّت انرژی‌ای است که در هر ساخت ذهنی وجود دارد. cathexis شبیه شارژ الکتریکی است که می‌تواند از ساختی به ساختی دیگر جابه‌جا شود مگر این‌که مقید شده باشد. همچنین آن را به نیروهایی نظامی تشبیه کرده‌اند که می‌توان آنها را از مواضعی به مواضعی دیگر انتقال داد. در فارسی به آن نیروگذاری روانی نیز گفته‌اند. مترجم ترجیح داد که از کلمه اصلی استفاده کند. [م]

خارجی است؛ و برای انجام این کار کافی است که نمونه‌های کوچکی از جهان خارج را بگیرد و آن را به کمیّات کوچک بدل کند و بیازماید. در ارگانیس‌های کاملاً تحول یافته، لایه قشری گیرنده ریزکیسه سابق مدت زمانی طولانی است که به اعماق درون بدن پس نشسته است، هرچند بخشهایی از آن در لایه رویی یعنی چسبیده به زیر سپر سراسری باقی مانده است تا حائل محرک شود. اینها همان اندامهای حسی هستند که اساساً از دستگاهی برای گرفتن آثار خاص معینی از تحریک، اما همچنین شامل ترتیبات خاصی هستند برای محافظت بیشتر در برابر شمار فزون از حدی از تحریک و همچنین طرد انواع نامناسب محرکها. ویژگی آنها این است که فقط با شمار بسیار اندکی از تحریکات خارجی سروکار دارند و فقط نمونه‌هایی از جهان خارجی را می‌گیرند. شاید آنها را بتوان با شاخک‌هایی مقایسه کرد که تمام مدت به شیوه‌ای آزمایشی به طرف جهان خارج پیشرفت می‌کنند و سپس از آن عقب می‌کشند.

در اینجا سعی می‌کنم تا اندکی به موضوعی بپردازم که شایستگی بررسی تمام و کمال را داراست. در نتیجه برخی کشفیات روانکاوانه، امروزه در موضعی قرار داریم که درباره این نظریه کانتی به بحث بپردازیم که زمان و مکان «صور ضروری اندیشه» اند. ما آموخته‌ایم که فرایندهای ذهنی ناخودآگاه، فی‌نفسه «بی‌زمان‌اند.» این امر در وهله اول بدان معناست که آنها به شیوه‌ای زمانمند نظم نیافته‌اند و زمان به هیچ رو آنها را تغییر نمی‌دهد و ایده زمان نمی‌تواند بر آنها به کار بسته شود. این مشخصات، مشخصاتی منفی هستند که فقط زمانی به روشنی درک می‌شوند که مقایسه‌ای میان آنها و فرایندهای ذهنی آگاهانه به عمل آید. از سوی دیگر، به نظر می‌رسد که ایده انتزاعی ما از زمان کاملاً از روش کارکرد نظام $pcpt$ CS_ نشأت گرفته باشد و باید با ادراک همان [نظام] از این روش کارکرد متناظر باشد. این نحوه عملکرد شاید مقوم راه دیگری برای تمهید سپری در برابر محرکات باشد. من آگاهم که این نکات باید بسیار مبهم به نظر آید، اما من باید خود را به این سرنخها محدود کنم.

ما شرح دادیم که چگونه یاخته زنده به سپری در برابر محرکی از جهان خارج مجهز شد؛ و قبلاً نشان دادیم که لایه مغزی نزدیک به سپر باید به عنوان اندام گیرنده محرک از خارج تفکیک یابد. به هر تقدیر این غشاء حساس که بعداً به نظام CS_ مبدل می‌شود، همچنین هیجاناتی از درون می‌گیرد. وضعیت نظام در میان خارج و داخل و تفاوت میان وضعیتهایی که

بر گیرندگی هیجان‌ها در دو مورد [خارجی و داخلی] حکمفرماست بر عملکرد نظام و همچنین کل دستگاه ذهنی تأثیری قاطع دارد. در جهت خارج، از سیستم در برابر محرک محافظت می‌شود و میزان هیجانی که بر آن وارد می‌شود فقط تأثیری کاهش یافته دارد. در جهت داخل، چنان سپری وجود ندارد؛ هیجان‌ها در لایه‌های عمیقتر به طور مستقیم و به صورتی کاهش نیافته به داخل سیستم گسترش می‌یابند، آن هم تا آنجا که برخی از خصوصیات آنها موجب پدید آمدن احساسات در مجموعه‌های لذت - عدم‌لذت می‌شود. به هر تقدیر، هیجان‌اتی که از درون می‌آیند در شدت خود و همچنین در سایر ابعاد کمی خود - شاید در وسعت خود - با روش کارکرد نظام، قدر مشترک بیشتری دارند تا تحریکاتی که از جهان خارج به داخل سرازیر می‌شوند. این وضعیت دو نتیجه مشخص به بار می‌آورد. اول، احساسات لذت و عدم‌لذت (که شاخصی هستند برای آنچه در درون دستگاه رخ می‌دهد) بر تمامی محرک‌های خارجی سلطه می‌یابند. دوم، شیوه مخصوصی برای رویارویی با هرگونه هیجان‌ها داخلی به کار گرفته می‌شود که باعث افزایش شدید عدم لذت می‌شوند؛ گرایشی وجود دارد که با آنها به گونه‌ای برخورد شود که گویی آنها نه از درون بلکه از برون عمل می‌کنند، به گونه‌ای که این امکان به وجود می‌آید که سپر را به عنوان ابزار دفاع در برابر آنها به ضد محرک به کار گرفت. این امر منشأ افراکنی (projection) است، مکانیسمی که مقرر است نقشی عظیم در به وجود آمدن فرایندهای آسیب‌شناسانه ایفا کند.

احساس می‌کنم که این ملاحظات اخیر ما را به فهم بهتر سلطه اصل لذت رهنمون می‌شود؛ اما تاکنون هیچ پرتوی بر مواردی افکنده نشده است که با این سلطه در تضادند. بنابراین اجازه دهید که قدمی جلوتر رویم. ما هر هیجانی از خارج را که چنان قدرتمند باشد که به سپر محافظ رخنه کند، «آسیب‌زا» توصیف می‌کنیم. به نظر من مفهوم آسیب (trauma) ضرورتاً متضمن رابطه‌ای از این نوع به علاوه شکاف در سدی است که در برابر محرکات کارآمد نیست. چنان رخدادی به عنوان آسیبی خارجی باید اختلالی در سطح وسیع در کارکرد انرژی ارگانیسم به وجود آورد و هر نوع اقدام دفاعی ممکن را به جریان اندازد. در عین حال اصل لذت در همان زمان از کنش کنار گذاشته می‌شود. دیگر هیچ امکانی برای جلوگیری از بمباران دستگاه ذهنی با شمار بسیاری از محرک‌ها وجود ندارد، در اینجا مسأله دیگری به وجود می‌آید - مسأله مهار میزان محرکهایی که به درون رخنه کرده‌اند و همچنین مقید کردن آنها در معنای روانی کلمه، به گونه‌ای که بتوان از دست آنها خلاصی یافت.

عدم لذتِ خاصِ درد جسمانی احتمالاً نتیجه شکسته شدن سپر محافظ در منطقه‌ای محدود است. بنابراین سیلان مداومی از هیجان‌ات از بخش پیرامون متوجه دستگاه مرکزی مغز می‌شود. معمولاً چنین امری فقط از درون دستگاه نشأت می‌گیرد. از ذهن انتظار داریم که چگونه به این تهاجم واکنش نشان دهد؟ انرژی کتکتیک از تمامی جهات فراخوانده می‌شود تا میزان بسنده‌ای از آن در حول و حوش شکاف فراهم شود. «ضدکتکسیسی» (anticathexis) در سطح وسیع جمع می‌گردد و به نفع آن سایر نظامهای روانی ضعیف می‌گردد، به گونه‌ای که کارکردهای روانی باقیمانده به طرز گسترده‌ای فلج می‌شود یا کاهش می‌یابد. باید تلاش کنیم که از مثالهایی از این دست درسی بگیریم و آنها را بنیانی برای گمان‌ورزیهای مابعدروانشناسانه خود قرار دهیم. بنابراین از مسأله فعلی نتیجه می‌گیریم که نظامی که خود به شدت کتکتیک شده است قادر است جریان اضافی انرژی تازه ساری و جاری را بگیرد، یعنی آن را به کتکسیس ساکن بدل کند، یعنی آن را از حیث روانی مقید کند. هرچه کتکسیس ساکن خود نظام بیشتر باشد، به نظر می‌رسد که نیروی «مقیدکننده» آن نیز قویتر خواهد بود؛ بنابراین، برعکس، هرچه کتکسیس کمتر باشد برای برگرفتن انرژی ساری و جاری قابلیت کمتری خواهد داشت و نتایج چنان شکافی در سپر محافظ در برابر محرک وخیمتر خواهد بود. نمی‌توان به حق به این نظر اعتراض کرد که افزایش کتکسیس حول شکاف را می‌توان به صورتی ساده به عنوان نتیجه مستقیم سیلان انبوه هیجان تبیین کرد. اگر این‌گونه می‌بود، دستگاه ذهنی فقط گیرنده افزایشی بود در کتکسیس انرژی خود، و خصوصیت فلج‌کننده درد و ضعیف شدن تمامی نظامهای دیگر تبیین نشده باقی می‌ماند. پدیده‌های بسیار خشن تخلیه نیز که درد موجب آن می‌شود بر تبیین ما تأثیر می‌گذارد، زیرا که آنها به شیوه‌ای بازتابی رخ می‌دهند — یعنی آنها بدون مداخله دستگاه ذهنی به کار خود ادامه می‌دهند. نامشخص بودن تمامی بحثهای ما درباره آنچه آن را مابعدروانشناسی توصیف کردیم البته به سبب این امر است که درباره سرشت فرایندهای هیجان‌آمیز که در عناصر نظامهای روانی رخ می‌دهد چیزی نمی‌دانیم و احساس می‌کنیم که محق نیستیم فرضیه‌ای درباره این موضوع ارائه کنیم. در نتیجه در تمامی مدت با عامل ناشناخته وسیعی سروکار داریم، عاملی که مجبوریم آن را در هر فرمول جدیدی دخالت دهیم. به شیوه‌ای عاقلانه فرض بر این گذاشته شد که این جریان هیجان‌آمیز می‌تواند با انرژی‌هایی به سرانجام رسد که از حیث کمی متغیرند؛ همچنین محتمل به نظر می‌رسد که این جریان کیفیتهای چندی داشته باشد (به عنوان مثال از حیث دامنه). ما فرضیه پروتر را به عنوان عاملی نو مورد ملاحظه قرار

دادیم بر این مبنا که انباشت انرژی می‌تواند به دو شکل انجام گیرد؛ به گونه‌ای که باید میان دو کتکسیس نظامهای روانی یا عناصر آنها تمیز قائل شویم — کتکسیسی که به شکل آزادانه جریان می‌یابد و به طرف تخلیه می‌رود و کتکسیس ساکن. ما شاید گمان بریم که «مقید ساختن» انرژی‌ای که به درون دستگاه ذهنی جریان می‌یابد در تغییر آن از حالت سیلان آزادانه به حالت ساکن نهفته است.

فکر می‌کنم ما باید به شیوه‌ای آزمایشی خطر کنیم و روان‌رنجوری آسیب‌زای رایج را نتیجه شکافی گسترده بدانیم که در سپر محافظ در برابر محرک ایجاد شده است. این امر به نظر می‌رسد تکرار مجدد نظریه قدیمی و ساده‌پندارانه شوک باشد که در تقابل آشکار قرار دارد با نظریه جاه‌طلبانه‌تر بعدی و روان‌شناختی‌ای که اهمیت سبب‌شناسانه را نه به آثار خشونت مکانیکی بلکه به رعب و تهدید به زندگی منتسب می‌کند. با این وصف، این نظرات مخالف آشتی‌ناپذیر نیستند و آراء روانکاوانه درباره روان‌رنجوری آسیب‌زا نیز با نظریه شوک در خامترین شکل آن یکی نیست. نظریه اخیر ماهیت شوک را صدمه مستقیم به ساختار مولکولی یا حتی به ساختار بافت‌شناسانه (histological) عناصر نظام عصبی می‌داند. درحالی‌که آنچه ما در پی فهمیدن آنیم آثاری است که بر اثر شکاف در سپری که در برابر محرک قرار دارد و بر اثر مسائلی که از پی آن می‌آید بر ارگان مغز به وجود می‌آید و ما هنوز اهمیت را به عنصر رعب منتسب می‌کنیم. سبب رعب فقدان هر نوع آمادگی برای اضطراب، من جمله فقدان هایپرکتکسیس نظامهایی است که باید اولین چیزی باشند که تحریک را می‌گیرند. این نظامها به سبب کتکسیس پائینشان در موقعیت خوبی برای مقید ساختن سیلان هیجان نیستند و نتایج شکاف در سپر محافظ هرچه سهلتر از پی می‌آید. بنابراین دیده خواهد شد که آمادگی برای اضطراب و هایپرکتکسیس نظامهای گیرنده مقوم آخرین خط دفاع سپر در برابر محرک است. در مورد شمار بسیاری از آسیبها، تفاوت میان نظامهایی که آماده نیستند و نظامهایی که از طریق هایپرکتکتیک بودن به خوبی آماده‌اند ممکن است عامل مهمی در تعیین نتیجه باشد. هرچند جایی که قوت آسیب از محدوده خاصی فراتر می‌رود این عامل بی‌شک وزن و اهمیت خود را از دست می‌دهد. همان‌طور که می‌دانیم تحقق آرزوها به شیوه توهمی به وسیله خوابها و روعیها برآورده می‌شود و تحت سلطه اصل لذت این امر به کارکرد آنها تبدیل می‌شود. اما برای خدمت به این اصل نیست که خوابها و روعیهای بیمارانی که به روان‌رنجوری آسیب‌زا مبتلا هستند با چنان نظمی آنها را به عقب می‌رانند، به موقعیتی که در

آن آسیب رخ داده است. بلکه ما باید در اینجا فرض کنیم که روع‌یها در اینجا به انجام وظیفه‌ای دیگر کمک می‌کنند که باید قبل از آن که سلطه اصل لذت حتی بتواند شروع شود باید به سرانجام رسد. این خوابها و روع‌یها می‌کوشند تا به شیوه‌ای واپس‌گرایانه بر محرک غلبه کنند، آن هم با تحول اضطرابی که حذف آن سبب روان‌رنجوری آسیب‌زاست. بنابراین آنها دیدگاهی به ما ارائه کنند درباره کارکرد دستگاه ذهنی که اگرچه با اصل لذت در تضاد نیست مستقل از آن است و به نظر می‌رسد ابتدایی‌تر از هدف کسب لذت و اجتناب از عدم لذت باشد.

پس به نظر می‌رسد اینجا جایی باشد که در آن برای اولین بار تصدیق کنیم که این گزاره که روع‌یها تحقق آرزوها هستند استثنایی دارد. خوابها و روع‌یهای اضطراب‌آور همان‌طور که به تکرار و به تفصیل نشان داده‌ام ارائه‌گر چنان استثنایی نیستند. روع‌یهای مجازات (punishment dreams) نیز استثنا نیستند زیرا که آنها به جای تحقق آرزوی ممنوع، مجازات متناسب با آنها را می‌نشانند. یعنی آنها آرزوی حس گناه را که واکنشی به انگیزش و تکانه رد شده است تحقق می‌بخشند. اما ممکن نیست روع‌یهایی را که ما در حال بحث درباره آنها هستیم و در روان‌رنجوری آسیب‌زا رخ می‌دهند یا خوابها و روع‌یهایی را که در طول روان‌کاوی رخ می‌دهند و آسیبهای روانی دوران کودکی را به خاطر باز می‌آورند تحت عنوان تحقق آرزو طبقه‌بندی کنیم. آنها از تسلیم شدن به «اجبار به تکرار» نشأت می‌گیرند. هرچند این امر واقعیت دارد که در جریان تحلیل، این اجبار را آرزویی پشتیبانی می‌کند (و توصیه به یاد آوردن آنچه فراموش شده است و سرکوب شده است مشوق آن است). بنابراین چنین به نظر می‌رسد که کارکرد روع‌یها — که متشکل است از کنار گذاشتن هر انگیزشی که ممکن است خواب را قطع کند آن هم با تحقق آرزوهای تکانه‌های آزاردهنده — کارکرد اصیل آنها نیست. برای آنها ممکن نیست که این کارکرد را انجام دهند مادام که کل زندگی ذهنی سلطه اصل لذت را پذیرفته باشد. اگر چیزی «ورای اصل لذت» وجود داشته باشد، این امر فقط هنگامی منطقی به نظر می‌رسد که بپذیریم همچنین زمانی وجود داشته است که هدف روع‌یها، تحقق آرزوها نبوده است. این امر متضمن نفی کارکرد بعدی آنها نیست اما اگر فقط یک‌بار این قاعده کلی شکسته شود سوءال بعدی مطرح می‌گردد. آیا احتمال دارد روع‌یها — با توجه به مقید ساختن روانی تأثیرات آسیب‌زا — از اجبار به تکرار تبعیت نکنند و آیا ممکن است چنان روع‌یهای در خارج از تحلیل رخ دهند؟ و جواب فقط می‌تواند مثبت باشد.

در جای دیگری بحث کرده‌ام که روان‌رنجوری ناشی از جنگ (از آنجا که این واژگان متضمن چیزی بیشتر از ارجاع به شروع اوضاع و احوال بیماری است) بسیار محتمل است که روان‌رنجوری آسیب‌زا باشد که درگیری در «خود»، آن را تسریع کرده است. واقعیتی که من قبلاً به آن اشاره کرده‌ام — مبنی بر این که جراحی فیزیکی محضی که به طور همزمان با آسیب [روانی] ایجاد شده باشد بخته‌های تحول روان‌رنجوری را کاهش می‌دهد — زمانی فهمیدنی می‌شود که دو واقعیت را در ذهن مد نظر داشته باشیم، دو واقعیتی که تحلیل روانکاوانه بر آن تأکید کرده است: اول این که تحریک مکانیکی باید به عنوان یکی از سرچشمه‌های هیجان و تحریک جنسی شناخته شود و دوم این که بیماری دردناک و تب‌آلوده تا آنجا که به درازا بکشد تأثیری قدرتمند بر توزیع لیبیدو می‌گذارد. بنابراین از یک سو خشونت مکانیکی آسیب می‌تواند کمیتی از هیجان جنسی را آزاد کند که با توجه به فقدان آمادگی برای اضطراب می‌تواند آثار آسیب‌زا بر جای گذارد؛ اما از سویی دیگر جراحی فیزیکی همزمان با طلب هایپرکتکسیس خودشیفته اندام مجروح می‌تواند فرونی هیجان را مقید سازد. این امر به خوبی بازشناخته شده است — هرچند نظریه لیبیدو هنوز از این واقعیت به اندازه کافی استفاده نکرده است — که چنان اختلال‌های جدی در توزیع لیبیدو مثلاً در مالیخولیا با وقوع بیماری اندامی دیگری موقتاً به پایان می‌رسد و در واقع حتی وضعیت کاملاً پیشرفته اسکیزوفرنی در این اوضاع و احوال می‌تواند به طور موقت تسکین یابد.

۵

اگر لایه قشری که محرکات را دریافت می‌کند فاقد هرگونه سپر محافظ در برابر هیجانانی باشد که از درون می‌آید، باید این نتیجه را به بار آورد که انتقال محرکات درونی از حیث اهمیت اقتصادی برترند و اغلب باعث اختلال‌هایی اقتصادی می‌شوند که با روان‌رنجوری آسیب‌زا مقایسه‌پذیر است. غنی‌ترین سرچشمه این هیجان درونی همانی است که ما آن را به عنوان «غرایز» ارگانسیم توصیف کردیم — نمایندگان تمامی نیروهایی که سرمنشأشان در درون بدن است و به دستگاه ذهنی انتقال می‌یابند — که در عین حال مهمترین و مهمترین عنصر در تحقیقات روانشناسی است.

شاید زیاد عجولانه نباشد که فرض کنیم که تکانه‌هایی که از غرایز سرچشمه می‌گیرند به نوع فرایندهای عصبی مقید تعلق ندارند بلکه به فرایندهای آزادانه متحرکی (freely mobile) تعلق دارند که درصدد تخلیه‌اند. آن بخشی از این فرایند که ما آن را بهتر می‌شناسیم، از مطالعات ما درباره کارکرد روءیا (dream-work) حاصل آمده است. در آنجا ما کشف کردیم که فرایندها در نظامهای ناخودآگاه اساساً با آنهايي که در نظامهای (پیش‌آگاه یا آگاه) (preconscious) وجود دارد متفاوت است. کتکسیس در ناخودآگاه می‌تواند به سهولت و به تمامی انتقال یابد و جابه‌جا شود و تلخیص گردد. به هر تقدیر، چنان رفتاری اگر به مواد و مصالح پیش‌آگاه به کار بسته شود، می‌تواند فقط نتایج نامعتبر به بار آورد؛ و این امر مبین ویژگیهای آشنایی است که روءیاهای آشکار نشان می‌دهند، آن هم بعد از آن که بازمانده‌های پیش‌آگاهانه روز قبل مطابق با قوانینی که در ناخودآگاه عمل می‌کنند حلاجی شدند. من نوع فرایندی را که در ناخودآگاه یافت می‌شود به عنوان فرایند روانی «اولیه» توصیف کرده‌ام که در تضاد با فرایند «ثانویه» قرار دارد، فرایندی که در زندگی زمان بیداری عادی ما وجود دارد. از آنجا که تمامی تکانه‌های غریزی، نقطه تأثیرگذارشان نظامهای ناخودآگاه است، سخن چندان بدیعی نگفته‌ایم اگر مدعی شویم که آنها از فرایند اولیه تبعیت می‌کنند. مجدداً به سهولت می‌توان فرایند روانی اولیه را با کتکسیس آزادانه متحرک بروئر یکی بدانیم و فرایند ثانویه را با تغییراتی که در کتکسیس مقید یا نیروبخش (tonic) رخ می‌دهد. اگر این‌گونه باشد، وظیفه لایه‌های بالای دستگاه ذهنی است که هیجانات غریزی را که به فرایند اولیه می‌رسند مقید سازند. شکست در رسیدن به این تقید باعث اختلالی می‌شود که شبیه روان‌رنجوری آسیب‌زاست؛ و فقط زمانی که مقید کردن تکمیل شد، زمینه برای سلطه اصل لذت (و شکل تعدیل‌شده آن یعنی اصل واقعیت) فراهم می‌شود تا بدون مانع و رادعی به پیش روند. تا آن هنگام وظیفه دیگر دستگاه ذهنی یعنی وظیفه مهار یا مقید ساختن هیجانات ارجحیت خواهد داشت — اما واقعاً نه در تقابل با اصل لذت، بلکه مستقل از آن و تا درجه‌ای بدون توجه به آن.

تجلیات اجبار به تکرار (که ما آن را، آنچنان که در فعالیتهای اولیه زندگی ذهنی دوران طفولیت و همچنین آن چنان که در میان رخدادهای معالجه روانکاوانه رخ می‌دهد، شرح دادیم) تا درجه بسیاری، خصوصیتی غریزی را آشکار می‌سازد، و زمانی که آنها در تقابل با اصل لذت عمل می‌کنند چنین وانمود می‌کنند که نوعی نیروی «اهریمنی» در کار است. در

مورد بازی کودکان به نظر می‌رسد که طبق مشاهدات ما کودکان تجارب غیر لذت‌بخش را به این دلیل مضاعف تکرار می‌کنند که بتوانند با شرکت فعالانه در نقشی مهم مهارتی تمام و کمال یابند تا با تجربه کردن آن به شکلی منفعلانه. هر تکرار تازه‌ای به نظر می‌رسد سلطه‌ای را که آنها در جستجوی آن‌اند قوت بخشد. برای کودکان هرگز تجارب لذت‌بخش به اندازه کافی تکرار نمی‌شود، و آنها در اصرار خود بر این‌که تکرار باید عیناً صورت گیرد یكدنده و لجوج هستند. این نشانه خاص بعداً ناپدید می‌شود. اگر لطیفه‌ای برای دومین بار شنیده شود تقریباً هیچ تأثیری بر جای نمی‌گذارد؛ نمایش هرگز آن تصور عظیمی را که در بار اول ایجاد کرده است در بار دوم ایجاد نمی‌کند؛ در واقع به سختی ممکن است فرد بزرگسالی را واداشت که از خواندن کتابی که بسیار لذت برده است آن را بلافاصله دوباره بخواند. نو بودن همیشه شرط لذت بردن است. اما کودکان هرگز از درخواست خود از بزرگسالان برای تکرار بازی‌ای که به او نشان داده‌اند یا با آنها بازی کرده‌اند خسته نمی‌شوند، تا این‌که آنها نیز از ادامه دادن خسته شوند. و اگر به کودکی قصه قشنگی گفته شود، او اصرار خواهد کرد که آن قصه را بارها و بارها بشنود تا قصه جدیدی را؛ و او بی‌امان تصریح خواهد کرد که این تکرار باید با همان نسخه اولیه یکی باشد و هر تغییری را جرمی تلقی خواهد کرد و آن را تصحیح خواهد کرد — هرچند این تغییرات ممکن است به این امید انجام گیرد که تحسین تازه‌ای برانگیزد. هیچ‌یک از اینها با اصل لذت تضاد ندارد؛ تکرار — تجربه مجدد چیزی اینهمان — آشکارا و فی‌نفسه منبع لذت است. برعکس در مورد کسی که مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌گیرد، اجبار به تکرار وقایع دوران کودکی‌اش در «انتقال»، به طور آشکارا اصل لذت را به هر طریق نادیده می‌انگارد. بیمار به شیوه‌ای کاملاً کودکانه رفتار می‌کند و بنابراین به ما نشان می‌دهد که ردّ پاهای خاطره سرکوب‌شده تجربه‌های اولیه او در حالتی مقید در او حضور ندارند و در واقع به تعبیری قادر به تبعیت از فرایند ثانویه نیستند. افزون بر این آنها توانایی خود برای شکل دادن به تصور و خیالی آرزومندانه را که در خواب ظاهر می‌شود — و بازمانده‌های روز قبل آن را همراهی می‌کنند — مدیون واقعیت مقید نیستند. ما همین اجبار به تکرار را مکرراً در جریان معالجه خود به عنوان سد و مانعی می‌یابیم، یعنی زمانی که در پایان تحلیل تلاش می‌کنیم تا بیمار را ترغیب کنیم که خود را کاملاً از پزشک خود جدا سازد. همچنین می‌توان فرض کرد که زمانی که کسانی که با تجزیه و تحلیل ناآشنا هستند ترسی مهم احساس می‌کنند — ترسی از بیدار کردن چیزی که آنها احساس می‌کنند بهتر است خفته باقی بماند — آنچه آنها

دست‌آخر از آن می‌ترسند، ظهور همین اجبار است که حاکی از آن است که نوعی قدرت «اهریمنی» آنها را تسخیر کرده است.

اما چگونه گزاره «غریزی» بودن، به اجبار به تکرار ربط پیدا می‌کند؟ در اینجا نمی‌توانیم از این شبهه بگریزیم که ردّ پای خصوصیت عام غرایز و شاید زندگی ارگانیک به طور کلی را یافته‌ایم، چیزهایی که قبلاً به روشنی بازشناخته نشده بودند یا حداقل آشکارا مورد تأکید قرار نگرفته بودند. بنابراین چنین به نظر می‌رسد که غریزه کششی است که در بطن زندگی ارگانیک نهفته است تا وضعیت اولیه چیزها را احیا کند، وضعیتی که موجود زنده مجبور است آن را تحت فشار توزیع نیروهای خارجی رها کند؛ یعنی [غریزه] نوعی انعطاف‌پذیری ارگانیک است یا به عبارت دیگر تجلی اینرسی‌ای است که در بطن زندگی ارگانیک نهفته است.

این دیدگاه درباره غرایز به نظر بیگانه و غریب می‌آید زیرا که ما عادت کرده‌ایم در آنها عاملی را ببینیم که به تغییر و تحول گرایش دارد، درحالی‌که اکنون از ما خواسته می‌شود در آنها چیزی کاملاً برعکس را بازشناسیم که تجلی سرشت محافظه‌کار موجود زنده است. از سوی دیگر بلافاصله مثالهایی از زندگی حیوانی به ذهن ما متبادر می‌شود که به نظر می‌رسد این نظر را تأیید کنند که غرایز از حیث تاریخی متعین شده‌اند. به عنوان مثال برخی از ماهیان در زمان تخم‌ریزی دست به مهاجرت‌های سخت و طاقت‌فرسا می‌زنند تا تخم خود را در آبهای خاصی بریزند که از محل سکونت معمول آنها فاصله بسیار دارد. بنا به عقیده بسیاری از زیست‌شناسان آنچه این ماهیان انجام می‌دهند صرفاً یافتن جاهایی است که نوع آنها قبلاً در آنجا سکونت داشته‌اند، اما در جریان زمان آن را تغییر دادند. گمان می‌رود که همین تبیین را می‌توان در مورد کوچ پرندگان مهاجر به کار برد — ولی ما سریعاً از ضرورت یافتن مثالهای بعدی معاف می‌شویم آن هم با دست زدن به این تأمل که محکمترین دلایل برای وجود اجبار ارگانیک برای تکرار در پدیده وراثت و واقعیت‌های جنین‌شناسی نهفته است. مشاهده می‌کنیم که چگونه نطفه حیوان زنده ناگزیر است در جریان تحول خود، خصوصیت ساختارهای تمامی اشکالی را که از آن نشأت گرفته است ظاهر سازد (هرچند فقط به شیوه‌ای موقت و تلخیص‌شده)، به جای آن‌که به سرعت با کوتاهترین راه به طرف شکل غایی خود به پیش می‌رود. این رفتار فقط تا درجه‌ای اندک به دلایل مکانیکی نسبت داده شده است، بنابراین تبیین تاریخی نمی‌تواند مورد غفلت قرار گیرد. همچنین قدرت بازتولید اندام از دست رفته با از

نو رشد کردن آن دقیقاً مشابه همین امر است که حیطة آن به دنیای حیوانات نیز کشیده شده است.

ما با این اعتراض موجه روبرو خواهیم شد: ممکن است حقیقتاً این‌گونه باشد که علاوه بر غرایز محافظه‌کارانه که به طرف تکرار گرایش دارند، غرایز دیگری وجود داشته باشند که به طرف پیشرفت و تولید اشکال نو گرایشی سخت دارند. این استدلال را یقیناً نباید مورد چشم‌پوشی قرار داد و باید در مرحله بعدی آن را به حساب آورد. اما فعلاً امر وسوسه‌انگیز این است که این فرضیه را که تمامی غرایز به طرف احیای مراحل اولیه چیزها گرایش دارند تعقیب کنیم و به نتیجه منطقی‌اش برسیم. نتیجه ممکن است شمایی از عرفان یا نوعی ژرفای قلبی به دست دهد؛ ولی ما می‌توانیم از این‌که چنان هدفی را مدّ نظر داریم کاملاً تبری جویم. ما فقط در پی نتایج معقول تحقیق یا تأملی هستیم که متکی بر آن است و نمی‌خواهیم در آن نتایج چیزی به جز یقین بیابیم.

بنابراین اجازه دهید فرض کنیم که تمام غرایز ارگانیک محافظه‌کارانه‌اند و به شکل تاریخی کسب شده‌اند و به طرف احیای حالات اولیه چیزها گرایش دارند. از این امر چنین برمی‌آید که پدیده‌هایی که دچار تحول ارگانیک هستند باید به تأثیرات مخرب خارجی و منحرف‌کننده نسبت داده شوند. عنصر زنده ابتدایی، از همان آغاز، خواستی برای تغییر ندارد؛ اگر وضعیت یکسان باقی بماند او کاری نخواهد کرد مگر تکرار مداوم همان جریان زندگی. در آخرین وهله آنچه نشان خود را بر تحول ارگانیسرها می‌گذارد باید تاریخ کره زمین که ما در آن زندگی می‌کنیم و نسبت آن با آفتاب باشد. بنابراین هر تعدیلی که بر جریان زندگی ارگانسیم تحمیل شود توسط غرایز ارگانیک محافظه‌کار پذیرفته می‌شود و برای تکرار بعدی ذخیره می‌گردد. بنابراین آن غرایز ناگزیرند که ظاهری گول‌زننده به خود گیرند، بر این مبنا که نیروهایی هستند که به تغییر و پیشرفت گرایش دارند، درحالی‌که در واقع آنها فقط در پی رسیدن به اهداف باستانی هستند چه مسیر کهنه باشد چه نو. افزون بر این، کاملاً ممکن است که این هدف نهایی تمامی جهد و کوششهای ارگانیک را مشخص کنیم. اگر هدف زندگی حالتی از چیزها باشد که هرگز به دست نیامدنی است، آن‌گاه این امر با سرشت محافظه‌کارانه غرایز در تضاد خواهد بود. برعکس [این هدف] باید حالت قدیمی چیزها باشد، یعنی حالت اولیه‌ای که از آن موجود زنده در این یا آن زمان عزیمت کرده است و در حال جهد است که به آن از طریق مسیر پیچاپیچی که تحول آن، او را به آنجا رهنمون می‌شود،

بازگردد. اگر ما باید این امر را به منزله حقیقتی متصور شویم که دارای هیچ استثنایی نیست، یعنی این که هر چیز زنده‌ای به سبب دلایل درونی می‌میرد — یک بار دیگر به چیزی غیر ارگانیک تبدیل شود — آن‌گاه ناگزیر می‌شویم که بگوییم «هدف تمامی زندگی مرگ است» و با نگاه به گذشته باید بگوییم که «چیزهای بی‌جان قبل از موجودات زنده وجود داشته‌اند.»

کنش نیرویی که ما نمی‌توانیم از سرشتش هیچ مفهومی در سر داشته باشیم روزی روزگاری صفات زندگی را در ماده بی‌جان برانگیخت. شاید این فرایند شبیه همان نوع فرایندی باشد که بعداً سبب تحول آگاهی در قشر خاصی از ماده زنده شد. سپس تنشی در آنچه قبلاً ماده بی‌جان بود به وجود آمد و کوشید تا خود را ملغی سازد. بدین شیوه نخستین غریزه پا به عرصه وجود گذاشت: غریزه بازگشت به سوی حالت بی‌جان. در آن زمان هنوز مردن برای موجود زنده امری سهل و ساده بود؛ احتمالاً طول زندگی‌اش کوتاه بود و جهتش را ساختار شیمیایی زندگی‌ای جوان تعیین می‌کرد. شاید برای مدت زمانی طولانی موجود زنده به همین ترتیب مداوماً از نو خلق می‌شد و به سهولت می‌مرد، تا این که تأثیرات خارجی قاطع به چنان شیوه‌ای تغییر یافتند که موجود هنوز در حال بقا را مجبور ساختند تا هرچه بیشتر از مسیر اصلی زندگی فاصله گیرد و قبل از آن که به هدف خود یعنی مرگ برسد، راهی پُر پیچ و خمتری را طی کند. این مسیرهای پُر پیچ و خم به سوی مرگ که غرایز محافظه‌کارانه، وفادارانه از آنها محافظت می‌کنند، در حال حاضر تصویری از پدیده‌های زندگی را به ما ارائه می‌دهند. اگر ما قاطعانه سرشت منحصرأ محافظه‌کارانه غرایز را مدّ نظر گیریم نمی‌توانیم به هیچ مفهوم دیگری از منشأ و هدف حیات دست یابیم.

معناهایی که از گروه‌های بزرگی از غرایز در سر داریم و معتقدیم که در پس پدیده‌های زندگی در ارگانیسمها نهفته‌اند، کمتر از آن گیج‌کننده و شگفت‌آور به نظر نمی‌رسند. فرضیه غرایز خود - محافظ، از همان قبیل که ما به موجودات زنده نسبت دادیم، با این ایده در تقابل آشکار قرار دارد که زندگی غریزی به طور کلی در خدمت احضار مرگ است. اگر از این زاویه بنگریم، اهمیت نظری غرایز محافظت از خود و ابراز خود و سروری جویی، به میزان زیادی کاهش می‌یابند. آنها غرایز سازنده‌ای هستند که عملکردشان اطمینان یافتن از این امر است که ارگانیسم راه خود را به سوی مرگ طی کند و همچنین عملکردشان دفع هر شیوه ممکن بازگشت به سوی موجود غیرارگانیک است مگر همانهایی که جزو ذاتی خود ارگانیسم‌اند. ما بیش از این مجبور نیستیم که تصمیم‌های گیج‌کننده ارگانیسم را (که به سختی می‌توان آن را

با هر زمینه‌ای وفق داد) به حساب آوریم، تصمیم‌هایی که برای بقای موجودیت خود در برابر هر نوع سد و محدودیتی می‌گیرند. آنچه برای ما باقی می‌ماند واقعیت آرزوهای ارگانسیم برای مردن آن هم فقط به شیوه خود اوست. بنابراین، این محافظان زندگی نیز اساساً خادمان مرگ‌اند. از این رو، وضعیتی پارادوکسی به وجود می‌آید مبنی بر این که ارگانسیم زنده فعالانه به ضد رخدادهایی (در واقع خطرهایی) مبارزه می‌کند که می‌توانند به او کمک کنند که هدف زندگی‌اش را سریعتر به دست آورد، آن هم از راه میان‌بُر. به هر تقدیر، چنان رفتاری به دقت مشخصه رفتار غریزی ناب در تقابل با تلاشهای فکری است.

اما اجازه دهید برای لحظه‌ای درنگ و تأمل کنیم. جریان نمی‌تواند این‌گونه باشد. غرایز جنسی که نظریه روان‌رنجوری جایگاهی کاملاً خاص برای آن قائل است، از بُعد کاملاً دیگری ظاهر می‌شوند.

فشار خارجی که درجه مداوماً در حال افزایشی از تحول را باعث می‌شود، خود را بر هر ارگانسمی تحمیل نمی‌کند. بسیاری از ارگانسیمها موفق شده‌اند که تا زمان حاضر در همان سطح پایین خود باقی بمانند. بسیاری از این موجودات، هرچند نه همه آنها، که باید شبیه مراحل اولیه حیوانات و گیاهان تحول‌یافته‌تر باشند، امروزه زنده‌اند. بر همین سیاق، کل مسیر تحول به سوی مرگ طبیعی را تمامی موجودات اولیه نپیموده‌اند، موجوداتی که تشکیل‌دهنده بدن پیچیده ارگانسیمهای والاتر هستند. برخی از آنها یعنی یاخته‌های زایشی احتمالاً ساختار اصلی ماده زنده را نگه داشته‌اند و پس از زمان معینی با تکمیل تمام و کمال استعدادهای غریزی به ارث برده شده و تازه کسب شده، خود را از ارگانسیم به طور کلی جدا ساخته‌اند. این دو خصوصیت باید به دقت همان چیزی باشد که آنها را قادر می‌سازد تا هستی مستقلی داشته باشند. در شرایط مساعد آنها شروع به تحول می‌کنند — یعنی تکرار اعمالی که آنها هستی خود را مدیون آن‌اند؛ و در پایان بار دیگر بخش دیگری از نوع آنها تحول خود را برای تکمیل نهایی پی می‌گیرند، درحالی که بخش دیگر بار دیگر به عنوان یاخته باقیمانده به سرآغاز جریان تحول بازمی‌گردد. بنابراین، این یاخته‌های زایشی به ضد مرگ موجود زنده دست‌اندرکارند و موفق به کسب چیزی برای آن می‌شوند که می‌توانیم آن را نامیرایی بالقوه تلقی کنیم، هرچند این امر چیزی نیست مگر طولانی کردن راه به سوی مرگ. ما باید بیشترین اهمیت را برای این واقعیت قائل شویم که اگر یاخته‌ای زایشی با یاخته زایشی

دیگری شبیه خود و با این همه متفاوت از خود ترکیب شود، کارکرد آن تقویت می‌شود یا صرفاً آن کارکرد ممکن می‌گردد.

این غرایز که از سرنوشت این ارگانیسم‌های ابتدایی (elementary organisms) مراقبت می‌کنند که عمرشان طولانیتر از کل ارگانیسم است و در حالی که آنها در برابر مرگ خارجی بی‌دفاع‌اند، آنها را مجهز به سپری محافظ می‌کند و امکان ملاقات آنها با سایر یاخته‌های زایشی و جز آن را فراهم می‌کند — جملگی اینها مقوم گروه غرایز جنسی هستند. آنها به این معنا مانند سایر غرایز محافظه‌کارند که حالات اولیه موجود زنده را بازمی‌گردانند؛ اما آنها از این حیث بیشتر محافظه‌کارند که به طور خاص در برابر نفوذهای خارجی مقاومت می‌کنند؛ آنها از حیثی دیگر نیز محافظه‌کارند یعنی از این حیث که از خود زندگی برای مدتی نسبتاً طولانی محافظت می‌کنند. آنها غرایز حقیقی زندگی هستند. آنها به ضد هدف سایر غرایز عمل می‌کنند که به سبب عملکردشان به طرف مرگ رهنمون می‌شوند؛ و این امر مبین آن است که تقابلی میان آنها و سایر غرایز وجود دارد، تقابلی که مدت زمانی طولانی است که نظریه روان‌رنجوری اهمیتشان را باز شناخته است. گویی که زندگی ارگانیسم با ضرباتی تردیدآمیز حرکت می‌کند. گروهی از غرایز به جلو می‌شتابند تا هر چه سریعتر به هدف نهایی زندگی برسند، اما زمانی که مرحله‌ای خاص در پیشرفت حاصل آمد، گروه دیگر به نقطه‌ای خاص به پس می‌چهند تا کار را از نو شروع کنند و بدین ترتیب سفر را طولانی سازند. و هرچند این امر مبرهن است که جنسیت و تمایز میان دو نوع جنس زمانی که زندگی شروع شد وجود نداشت، این امکان هنوز باقی است که غرایزی که بعداً به عنوان غرایز جنسی توصیف شدند از همان آغاز در حال عمل بوده‌اند، و این امر ممکن است حقیقت نداشته باشد که فقط در ایام بعدی بوده است که آنها کار مقابله با فعالیت‌های «غرایز خود» (ego-instincts) را شروع کردند.

اکنون اجازه دهید برای لحظه‌ای به گذشته بازگردیم و این امر را ملاحظه کنیم که آیا اساساً پایه‌ای برای این گمان‌ورزیها وجود دارد. آیا واقعاً این‌گونه است که به جز غرایز جنسی غرایز دیگری وجود ندارند که در پی احیای مراحل اولیه امور نباشند؟ و غرایزی وجود ندارند که هدف آنها رسیدن به وضعیتی از امور باشد که تاکنون هیچ‌گاه به دست نیامده است؟ من هیچ مثالی از دنیای ارگانیک نمی‌دانم که با مشخصه‌ای که هم‌اکنون پیشنهاد کردم در تضاد باشد. بی‌تردید هیچ غریزه عامی وجود ندارد که به سوی تحول بالاتری حرکت کند که در دنیای

حیوانی یا گیاهی مشاهده‌پذیر باشد، هرچند گویی این امر نیز انکارناپذیر است که تحول در این جهت، در واقع رخ می‌دهد. اما از یک سو، اغلب این امر بستگی به عقیده ما دارد که بگوییم یک مرحله از تحول بالاتر از مرحله‌ای دیگر است. اما از سوی دیگر زیست‌شناسی به ما آموخته است که تحول بالاتر از یک جنبه را پیچیدگی‌ای از جنبه‌های دیگر، مکرراً یا متوازن می‌سازد یا تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. افزون بر این کثیری از انواع حیوانات وجود دارند که از دوران اولیه آنها می‌توانیم نتیجه بگیریم که تحول آنها، برعکس، خصوصیتی واپس‌گرایانه به خود گرفته است. هم تحول به مراحل بالاتر و هم پیچیدگی می‌توانند حقیقتاً نتایج سازگاری با فشار نیروهای خارجی باشند؛ و در هر دو مورد نقشی که غرایز ایفا می‌کنند، می‌تواند حفظ آن هم در شکل منبع درونی لذت (تعدیلات اجباری باشد).

همچنین رها کردن این عقیده می‌تواند برای بسیاری از ما دشوار باشد که در بشر غریزه‌های برای کمال در کار است، غریزه‌های که آدمیان را به اعتلای اخلاقی و دستاوردهای فکری بلندمرتبه فعلی رسانده است و انتظار می‌رود که مواظب تحول آنها تا سرحد اُتر انسان باشد. به هر تقدیر من هیچ اعتقادی به وجود چنان غریزه درونی ندارم و قادر نیستم تصور کنم که چگونه این توهّم خیرخواهانه باید حفظ شود. به نظر من تحول فعلی موجودات بشری طالب هیچ نوع تبیینی متفاوت از تبیین مربوط به حیوانات نیست. آنچه در اقلیتی از افراد انسانی به عنوان اجباری خستگی‌ناپذیر به سوی تکامل بعدی ظاهر می‌شود، می‌تواند به سهولت به عنوان نتیجه سرکوب غرایز فهمیده شود که هر آنچه در تمدن بشری گرانباترین است بر مبنای آن استوار است. غریزه سرکوب‌شده هرگز از کوشش برای ارضای کامل باز نمی‌ایستد، که خود متشکل است از تکرار تجربه نخستین ارضا. هیچ صورت‌بندی جایگزین یا واکنشی و هیچ نوع تصعیدی (sublimation) برای امحای تنش پایدار غریزه سرکوب‌شده کافی نیست؛ و تفاوت در میزان لذت ارضایی که طلب می‌شود با ارضایی که عملاً به دست می‌آید مهیّاگر عامل محرکه‌ای است که اجازه هیچ توقف در موضع به دست آمده را نمی‌دهد، اما به گفته شاعر، «شتابان همواره به پیش می‌تازد.»^{۱۴} جاده پس‌رویی که به ارضای کامل منجر می‌شود، معمولاً با مقاومت‌هایی که از سرکوبها محافظت می‌کنند مسدود می‌شود. بنابراین هیچ بدیلی وجود ندارد مگر پیشرفت در جهتی که در آن گسترش هنوز آزاد است — هرچند هیچ چشم‌اندازی برای به نتیجه رساندن این جریان یا توانایی رسیدن به هدف

وجود ندارد. فرایندی که در تشکیل ترس روان‌رنجورانه ذی‌مدخل است، که خود چیزی نیست مگر تلاشی برای گریز از ارضای غریزه‌ای، به ما الگویی از شیوه تکوین فرض ما دال بر وجود «غریزه به سوی کمال رفتن» را ارائه کند، غریزه‌ای که به هیچ وجه نمی‌توان به همه موجودات بشری نسبت داد. در حقیقت شرایط پویا برای تحول آنها به طور عام وجود دارند؛ اما فقط در مواردی نادر است که به نظر می‌رسد وضعیت اقتصادی به نفع تولید چنین پدیده‌ای باشد.

فقط کلامی دیگر به گفته‌هایم می‌افزایم که تلاشهای اروس^{۱۵} برای ترکیب موجودات ارگانیک در قالب واحدهای هرچه بزرگتر، احتمالاً مهیّاگر جانشینی است برای همین «غریزه به سوی کمال رفتن»، که ما نمی‌توانیم وجودش را تأیید کنیم. تلاشهای اروس به همراه نتایج سرکوب، به نظر می‌رسد قادر به تبیین پدیده‌هایی باشد که به آن [غریزه] منتسب می‌شود.

۶

نتیجه پرسشهای ما تاکنون قائل شدن به تمایزی قاطع میان غرایز «خود» و غرایز «جنسی» و اتخاذ این نظر بوده است که که غرایز اول به سوی مرگ راه می‌برند و دومین غرایز به سوی طولانیتر کردن زندگی. اما این نتیجه از بسیاری جهات حتی برای خود ما باید رضایت‌بخش نباشد. افزون بر این عملاً فقط اولین گروه غرایز است که می‌توانیم نسبت محافظه‌کار یا فزونت‌ر واپس‌نگرانه به آن دهیم. یعنی همان خصوصیتی که با اجبار به تکرار متناظر است. زیرا بر مبنای فرضیه ما «غرایز خود» از زندگی یافتن ماده بی‌جان نشأت می‌گیرد و در پی احیای وضعیت بی‌جان است؛ درحالی‌که غرایز جنسی — هرچند این امر حقیقت دارد که آنها وضعیتهای اولیه ارگانیسم را بازتولید می‌کنند — به روشنی و با هر وسیله ممکن در پی وحدت بخشیدن به دو یاخته زایشی هستند که به شیوه‌ای خاص از یکدیگر تفکیک یافته‌اند. اگر این وحدت حاصل نشود یاخته‌های زایشی به همراه سایر عناصر

ارگانیسم چندسلولی می‌میرند. فقط بر مبنای همین شرط است که عملکرد جنسی می‌تواند زندگی سلول را تداوم بخشد و ظاهری از نامیرایی به آن اعطا کند. اما چه چیزی رخدادی مهم در تحول موجود زنده — که خود در جریان تولیدمثل جنسی تکرار می‌شود — یا در مرحله ماقبل آن یعنی اتصال دو تک‌یاخته (protozoa) است؟ ما نمی‌توانیم پاسخی به این پرسش دهیم و در نتیجه اگر کل ساختار بحث ما اشتباه از آب درآمد احساس راحتی خواهیم کرد. بنابراین تقابل میان «غرایز خود» یا مرگ و غرایز زندگی یا جنسی از میان می‌رود و اجبار به تکرار دیگر آن اهمیتی را نخواهد داشت که ما به آن نسبت داده‌ایم.

پس اجازه دهید به سوی یکی از فرضیات خود بازگردیم که قبلاً آن را ارائه کردیم، منتها با این استثناء که ما قادر خواهیم بود که آن را به طور قطعی نفی کنیم. ما نتایج بلندبالایی از این فرضیه استنتاج کرده‌ایم که تمامی موجودات زنده باید به سبب علل درونی بمیرند. ما این فرضیه را بدون هر نوع دقتی مطرح کردیم زیرا به نظر ما نمی‌رسید که این یک فرضیه باشد. ما به این تفکر خو گرفته بودیم که واقعیت چنین است و اندیشه ما را نوشته‌های شعری ما قوت بخشیده‌اند. شاید ما این عقیده را به این سبب اختیار کرده‌ایم که نوعی تسلی خاطر در آن وجود داشت. اگر ما بناست خود بمیریم و مرگ آنانی را که عزیزان ماوند از دست ما برباید، ساده‌تر خواهد بود که تسلیم قانون بی‌رحمانه طبیعت، تسلیم ضرورت متعالی (sublime) شویم تا تسلیم بختی که شاید بتواند از چنگ بگریزد. به هر تقدیر، ممکن است که این اعتقاد به ضرورت ذاتی مردن فقط یکی دیگر از آن توهمات باشد که ما خلقشان کرده‌ایم «تا بار هستی را تحمل کنیم.»^{۱۶} این اعتقاد یقیناً اعتقادی نخستین و بدوی نیست. مفهوم «مرگ طبیعی» کاملاً با مردمان بدوی بیگانه است. آنان هر مرگی را که در میانشان رخ می‌دهد به نفوذ دشمن یا روحی شیطانی نسبت می‌دهند. بنابراین باید به طرف زیست‌شناسی رو کنیم تا اعتبار گفته‌مان را بیازماییم.

اگر دست به چنین عملی بزیم از دریافتن این نکته در شگفت خواهیم شد که تا چه اندازه تفاوت اندکی در میان زیست‌شناسان درباره موضوع مرگ طبیعی وجود دارد. همچنین از این واقعیت شگفت‌زده خواهیم شد که کل مفهوم مرگ در زیر نگاه آنها ذوب می‌شود. این واقعیت که مدت زمان میانگین ثابتی از زندگی حداقل در میان حیوانات والاتر وجود دارد طبیعتاً

استدلالی است به نفع این امر که چیزی وجود دارد به نام مرگ بنا به علل طبیعی. اما زمانی با این تصور مقابله می‌شود که ما شماری از حیوانات بزرگ و گیاهان عظیمی را مشاهده می‌کنیم که عمر بسیار می‌کنند به گونه‌ای که ما در حال حاضر قادر به شمارش عمر آنها نیستیم. بر طبق نظر گسترده ویلهلم فلیس^{۱۷} تمامی پدیده‌هایی که ارگانیسمها زندگی آنها را نمایش می‌دهند — و بدون شک مرگ آنها را نیز — با اتمام دوره‌های ثابتی پیوند دارند که خود مبین وابستگی دو نوع موجود زنده، یکی نر و دیگری ماده، بر سال خورشیدی‌اند. به هر تقدیر، زمانی که مشاهده می‌کنیم چه به سادگی و چه به گستردگی تأثیر نیروهای خارجی قادرند زمان ظهور پدیده‌های زنده را تعدیل کنند (به ویژه در دنیای گیاهی) — بدین معنا که یا آن را سرعت بخشند یا آن را عقب بیندازند — باید در مورد عدم انعطاف و محدودیت فرمول فلیس شک کنیم یا حداقل تردید کنیم که قوانینی که او ارائه کرده است یگانه عوامل تعیین‌کننده‌اند.

از دیدگاه ما می‌باید بیشترین توجه را به نوشته‌های وایزمن^{۱۸} و نحوه تلقی او درباره موضوع زمان زندگی و مرگ ارگانیسمها معطوف کرد. او بود که تقسیم موجود زنده به بخشهای میرا و نامیرا را ارائه کرد. بخش میرای بدن در معنای محدود آن «سوما»^{۱۹} است که به تنهایی تابع مرگ طبیعی است. از سوی دیگر یاخته‌های زایشی، بالقوه نامیرا هستند زیرا که قادرند تحت شرایط مناسب خاصی به فردی جدید بدل شوند یا به عبارتی دیگر خود را تسلیم سوما می‌کنند.

آنچه ما را در شگفتی فرو می‌برد شباهت نامنتظر این آراء با آرای خود ماست که از زمانی طولانی و بس متفاوت به آن رسیده‌ایم. وایزمن موجود زنده را از حیث ریخت‌شناسی مورد توجه قرار می‌دهد. او در آن بخشی که محکوم به مرگ است سوما را مشاهده می‌کند، آن هم جدای از ماده‌ای که به جنسیت و وراثت مربوط است، و در بخش دیگر نامیرایی را — یعنی ماده حیاتی زایشی (germ plasm) را که متوجه بقای گونه‌ها و تولیدمثل آنهاست. از سویی دیگر ما با موجود زنده سروکار نداریم بلکه سروکارمان با نیروهایی است که در آن

17 -Wilhelm Fliess

18 -Weismann

۱۹ - The Soma، کل ارگانیسم منهای یاخته‌های زایشی. آن را معمولاً به تن یا بدن یا جسم ترجمه می‌کنند، اما در این متن ترجیح داده شد برای حفظ دقت از اصل واژه استفاده شود.

عمل می‌کنند. و در نتیجه بدان سو رانده شده‌ایم که دو نوع غریزه را از یکدیگر تمیز دهیم، آنهایی که در پی رهبری هر آنچه زنده است به طرف مرگ‌اند و جز آنها یعنی غرایز جنسی که مداوماً در جهت بازسازی زندگی می‌کوشند و آن را به دست می‌آورند. این نظریه به نظر می‌رسد که پیامدی پویا برای نظریه ریخت‌شناسانه وایزمن باشد.

اما ظهور شباهت با معنا به محض آن که ما نظریات وایزمن را درباره مسأله مرگ کشف کنیم از بین می‌رود، زیرا که او فقط تمایز میان سوما می‌را و ماده حیاتی زایشی نامیرا را به ارگانسیم‌های زنده چندسلولی نسبت می‌دهد. در ارگانسیم‌های تک‌سلولی، فرد و سلول تولیدمثل‌کننده هنوز یکی و عین هم هستند. بنابراین او بر آن است که ارگانسیم‌های تک‌سلولی به طور بالقوه نامیرا هستند و مرگ فقط در موجود چندسلولی (metazoa) چهره خود را نشان می‌دهد. حقیقت دارد که این نوع مرگ ارگانسیم‌های والاتر از نوع طبیعی است، مرگی که سبب دلایل درونی. اما این مرگ مبتنی بر هیچ نوع مشخصه نخستین موجود زنده نیست (وایزمن، ۱۹۸۴) و نمی‌تواند به عنوان ضرورتی مطلق تلقی شود که پایه‌اش در کُنه سرشت زندگی است (وایزمن، ۱۹۸۲، ۳۳). بلکه مرگ چیزی مصلحتی است، تجلی سازگاری با وضعیت‌های خارجی زندگی است؛ زیرا زمانی که سلول‌های تن به سوما و پلاسمای زاینده تقسیم شدند زمان نامحدود زندگی فردی به تزئین و آرایه‌ای کاملاً بی‌معنا بدل می‌شود. زمانی که این تفکیک در ارگانسیم‌های چندسلولی انجام گرفت مرگ به امری ممکن و مصلحت‌آمیز بدل می‌شود. از آن زمان به بعد سومای ارگانسیم‌های بالاتر در زمان‌های ثابت به سبب دلایل درونی می‌میرد درحالی‌که تک‌یاخته نامیرا باقی می‌ماند. از سویی دیگر، این چنین نیست که تولیدمثل در زمانی پدید آمد که مرگ پدید آمد؛ برعکس، تولیدمثل، مثل رشد (که از آن منشأ گرفته است) از خصوصیات نخستین ماده زنده است و زندگی از آغاز پیدایشش بر روی زمین همواره مستدام بوده است.

در خواهیم یافت که اگر بر این سیاق بپذیریم که ارگانسیم‌های والاتر دارای مرگی طبیعی هستند، چندان کمکی به ما نخواهد شد. زیرا که اگر مرگ چیزی باشد که ارگانسیم‌ها آن را بعداً کسب کرده باشند، آن‌گاه پرسش وجود داشتن غرایز مرگ از آغاز زندگی بر روی زمین موضوعیت خود را از دست خواهد داد. ارگانسیم‌های چندسلولی ممکن است بر اثر دلایل درونی بمیرند، آن هم یا به سبب تفکیک ناقص یا به سبب نقص در متابولیسم آنها؛ اما این

امر از حیث مسأله‌ای که ما پیش رو داریم اهمیتی ندارد. افزون بر این، چنین برداشتی از منشأ مرگ تفاوت اندکی با شیوه‌های مرسوم تفکر ما دارد تا فرضیه غریب «غرایز مرگ.»

بحثی که از پی فرضیات وایزمان پیش آمد، تا آنجا که من می‌توانم ببینم، به هیچ نتیجه قطعی در هیچ جهتی نینجامیده است. برخی از نویسندگان به آرای گوته (۱۸۸۳) بازگشته‌اند، کسی که مرگ را نتیجه مستقیم تولیدمثل تصور کرد. هارتمان^{۲۰} پدید آمدن «تن مرده» (dead body) — بخش مرده موجود زنده — را به مثابه ملاک مرگ متصور نشد، بلکه مرگ را به عنوان «پایان تحول فردی» تعریف کرد. در این معنا، تک‌یاختگان نیز میرا هستند؛ در مورد آنها مرگ همواره با تولیدمثل قرین است، اما تا حد زیادی تولیدمثل، مرگ را به امری تیره و مبهم بدل می‌سازد، زیرا که کل ماده جانور سلف می‌تواند مستقیماً به خلف تازه تولد یافته منتقل شود.

پس از آن خیلی زود تحقیقات متوجه آزمون تجربی ارگانیس‌های تک‌سلولی در مورد نامیرایی مفروض ماده زنده شد. وودراف^{۲۱} زیست‌شناس آمریکایی که بر روی جانور ذره‌بینی مژه‌داری (ciliate infusorian) از نوع اسلیپر انیمالکولی^{۲۲} آزمایش‌هایی انجام می‌داد — که از طریق تقسیم به دو واحد، تولیدمثل می‌کند — تا نسل سه هزار و بیست و نهمین، کار خود را ادامه داد (وی در این نقطه آزمون را پایان داد). او در هر نسل یکی از این موجودات را جدا می‌کرد و آن را در آب تازه قرار می‌داد. این خلف بسیار دور نخستین اسلیپر انیمالکولی به اندازه سلفش سرزنده و فعال بود و هیچ نشانی از سالخوردگی یا تباهی را نشان نداد. بنابراین، تا آنجا که موجوداتی از این قبیل بتوانند چیزی را اثبات کنند [می‌توان گفت که] نامیرایی موجود تک‌یاخته از حیث تجربی به نظر اثبات‌کردنی می‌آید.

سایر آزمایش‌کنندگان به نتایج متفاوتی رسیدند. ماپواس^{۲۳} و کلکینز^{۲۴} و دیگران، برخلاف وودراف، دریافته‌اند که بعد از شمار معینی از تقسیم‌ها این جانوران ذره‌بینی مژه‌دار ضعیفتر

20 -Hartmann

21 -Woodruff

۲۲ - slipper-animalcule, جانور تک‌یاخته‌ای مژه‌دار از جنس Paramecium.

23 -Mapuas

24 -Calkins

می‌شوند، کوچکتر می‌شوند و بخشی از سازمان خود را از دست می‌دهند و نهایتاً می‌میرند مگر این که برخی اقدامات بهبوددهنده در مورد آنها به کار گرفته شود. اگر این گونه باشد به نظر می‌رسد تک‌یاختگان بعد از دوره سالخوردگی درست مثل جانوران والا تر می‌میرند. بنابراین آنها به طور مطلق، به ضد تأکید و ایزمان مبنی بر این که مرگ چیزی است که ارگانیمسهای زنده بعداً کسب می‌کنند، عمل می‌کنند.

از جمع این آزمونها دو واقعیت پدید می‌آید که به نظر می‌رسد، مهیّاگر تکیه‌گاهی محکم برای ما باشند.

اول: اگر دو جانور ذره‌بینی در لحظه قبل از بروز علائم پیری بتوانند با یکدیگر گرد آیند یا به عبارت دیگر با یکدیگر «جفت شوند» (conjugate) (یعنی اندکی بعد از آن که آنها یک بار دیگر از هم جدا شدند) از پیر شدن آنها جلوگیری می‌شود و آنها «دوباره جوان می‌شوند». جفت شدن بی‌تردید پیشگام تولیدمثل جنسی موجودات والا تر است؛ اما هنوز ربطی به تکثیر و ازدیاد ندارد و به تزویج ماده‌های دو فرد محدود می‌شود (یعنی همان «دوآمیزی جنسی» (amphimixis) نظریه و ایزمان). به هر تقدیر آثار بهبوددهنده جفت شدن می‌تواند با برخی عوامل تحریک‌کننده مشخص، با تغییرات در ترکیب ماده‌ای که آنها را تغذیه می‌کند، با بالا بردن درجه حرارت آنها یا با تکان دادن آنها جایگزین شود. ما به یاد آزمون مشهور ج.

لوب^{۲۵} می‌افتمیم که در آن وی از طریق برخی محرکهای شیمیایی، تقسیماتی در تخمهای خارپوست دریایی ایجاد کرد — فرایندی که به طور معمول می‌تواند فقط بعد از باروری رخ دهد.

دوم: مع‌هذا این امر احتمال دارد که جانوران ذره‌بینی مژه‌دار در نتیجه جریانهای حیاتی خود به مرگی طبیعی بمیرند؛ زیرا که تضاد میان یافته‌های وودراف و دیگران ناشی از این بود که او برای هر نسلی مایع مغذی تازه‌ای فراهم می‌کرد. اگر او این ماده را حذف می‌کرد، همان علائم سالخوردگی را مشاهده می‌کرد که دیگر آزمایشگران مشاهده کرده بودند. او به

این نتیجه رسید که جانوران ذره‌بینی با تولیدات متابولیسمی (products of metabolism) که آنها خود به ماده اطراف وارد می‌کنند صدمه می‌بینند. بنابراین او توانست با قاطعیت اثبات کند که فقط تولیدات متابولیسم خود نوع خاصی از انیمالکولی است که نتایج مهلکی برای آن دارد. زیرا همان انیمالکولیه‌ها زمانی که در مایع مغذی خود مجتمع می‌شوند به شیوه‌ای اجتناب‌ناپذیر از بین می‌روند، اگر در مایعی قرار گیرند که با تولیدات تلف‌شده گونه‌های وابسته دور کاملاً اشباع است شکوفا می‌شوند. بنابراین جانور ذره‌بینی مزه‌دار اگر به حال خود رها شود به سبب تخلیه ناقص تولیدات متابولیسم خود به مرگی طبیعی می‌میرد. (احتمالاً همین نقص، علت غایبی مرگ تمامی حیوانات والاتر نیز هست.)

در اینجا پرسشی در ذهن ما پدید می‌آید مبنی بر این که آیا کوشش برای حل مسأله مرگ طبیعی، با مطالعه تک‌یاختگان به هدف می‌رسد. سازمان بدوی این موجودات ممکن است به خوبی از چشم ما وضعیت‌های مهمی را پنهان کنند، وضعیت‌هایی که هرچند در آنها نیز وجود دارند، فقط در حیوانات والاتر، جایی که آنها می‌توانند تجلی ریخت‌شناسانه‌ای بیابند، روءیت‌پذیر می‌شوند؛ و اگر ما دیدگاه ریخت‌شناسانه را رها کنیم و دیدگاه پویا را برگزینیم، این مسأله که بتوان نشان داد که مرگ طبیعی در تک‌یاختگان رخ می‌دهد یا خیر، برای ما به امری کاملاً خنثی بدل می‌شود. ماده‌ای که بعدها به عنوان موجوداتی میرا بازشناخته می‌شود، هنوز از ماده میرا جدا نشده است. نیروهایی غریزی که در پی هدایت زندگی به سوی مرگ‌اند ممکن است از همان ابتدا در تک‌یاختگان در حال عمل باشند، اما ممکن است آثار آنها را نیروهای محافظ زندگی چنان به تمامی پنهان کنند که پیدا کردن گواهی مستقیم برای حضور آنها به امری بسیار دشوار بدل شود. افزون بر این ما دیده‌ایم که مشاهداتی که زیست‌شناسان به عمل آورده‌اند به ما این امکان را می‌دهد که فرض کنیم که جریان‌هایی درونی از این نوع که به مرگ رهنمون می‌شوند در موجودات تک‌سلولی نیز رخ می‌دهند. اما اگر موجودات تک‌سلولی در معنایی که وایزمان مدّ نظر دارد نامیرا از آب درآیند، تأکید او بر این که مرگ امری است که بعداً کسب شده است فقط به پدیده‌های آشکار آن منطبق می‌شوند و فرضیه فرایندهایی را که به طرف آن گرایش دارند از امکان ساقط نمی‌کند.

بنابراین، انتظار ما مبنی بر این که زیست‌شناسی قاطعانه با بازشناسی غریز مرگ مخالفت کند، تحقق نیافته است. ما آزادیم که به دلمشغولی خود با امکان‌پذیری آنها ادامه دهیم، آن هم به شرطی که دلایل دیگری برای انجام این کار در دست داشته باشیم. تمایزی که

وایزمن میان سوما و پلاسمای زاینده می‌گذارد و جدایی که ما میان غرایز مرگ و غرایز زندگی قائلیم، کماکان وجود دارد و اهمیت خود را حفظ کرده است.

بهتر است برای لحظه‌ای بر این دیدگاه درباره زندگی غریزی تأمل کنیم که به شیوه‌ای شاخص دوگانه‌گراست. بر طبق نظریهٔ اِ. هرینگ^{۲۶} دو نوع فرایند به طور مستمر در موجود زنده در کارند و در جهت عکس یکدیگر عمل می‌کنند: یکی سازنده یا همگون‌کننده (assimilatory) و دیگری مخرب یا ناهمگون‌کننده (dissimilatory) است. آیا باید خطر کنیم و در این دو جهتی که فرایندهای حیاتی طی می‌کنند، فعالیت دو تکانه غریزی خودمان یعنی غرایز زندگی و غرایز مرگ را بازشناسیم؟ به هر رو، چیز دیگری وجود دارد که نباید چشم خود را بر آن ببندیم: ما نادانسته راه خود را به سوی مأمّن فلسفه شوپنهاور گشوده‌ایم. از نظر او، مرگ «نتیجه حقیقی و به همان میزان هدف زندگی» است، درحالی‌که غریزه جنسی تجسم اراده معطوف به زندگی است.

اجازه دهید تلاش شجاعانه‌ای به عمل آوریم و گامی به پیش نهمیم. عموماً فرض گرفته شده است که گرد آمدن شماری از سلولها در قالب اجتماعی حیاتی — خصوصیت چندسلولی ارگانیسمها — به ابزاری برای طولانی کردن زندگی آنها بدل شده است. سلولی به حفظ زندگی سلولی دیگر کمک می‌کند و اجتماع سلولها می‌تواند بقا یابد حتی اگر سلول منفردی باید بمیرد. قبلاً دانسته‌ایم که جفت شدن — گرد آمدن موقتی دو ارگانیسم تک‌سلولی — نیز تأثیری بر هر دو آنها از حیث حفاظت از زندگی و جوان شدن دارد. بر همین سیاق می‌توانیم تلاش کنیم و نظریه لیبیدو را که در روانکاوی به دست آمده است بر رابطه دوجانبه سلولها منطبق سازیم. ما باید فرض کنیم که غرایز زندگی یا غرایز جنسی که در هر سلولی فعال‌اند سلولهای دیگر را به ابژه خود بدل می‌سازند، در این معنا که آنها بعضاً غرایز مرگ را از آن سلولها خنثی می‌کنند (یعنی فرایندهایی را که آنها مستقر می‌سازند) و بنابراین زندگی آنها را حفظ می‌کنند؛ در همان حال سلولهای دیگر نیز همان کار را برای آنها انجام می‌دهند و کماکان سلولهای دیگر در جریان اجرای این کارکرد لیبیدینال، خود را فدا می‌سازند. سلولهای زاینده، خود به شیوه‌ای کاملاً «خودشیفته» رفتار می‌کنند — ما از عبارتی استفاده کردیم که معمولاً در نظریه روان‌رنجوری از آن استفاده می‌کنیم تا کلیت فردی را توصیف کنیم که

لیبیدوی خود را در خود «خود» نگه می‌دارد و هیچ چیز از آن را به ابژه - کنکسیس نمی‌دهد. یاخته‌های زایشی نیازمند لیبیدوی خود یعنی فعالیت غرایز زندگی خود برای خود هستند، آن هم به عنوان ذخیره‌ای به ضد فعالیت سازنده خنثی بعدیشان. (سلولهای تومورهای بدخیم را - که ارگانسیم را تخریب می‌کنند - نیز شاید بتوان در همین معنا خودشفیفته توصیف کرد: آسیب‌شناسی آماده است تا یاخته‌های زایشی آنها را ذاتی تلقی کند و صفاتی جنینی به آنها منتسب سازد.) لیبیدوی غرایز جنسی ما به همین شیوه با اروس شاعران و فلاسفه که تمامی موجودات زنده را گرد هم می‌آورد منطبق می‌شود.

بنابراین در اینجا فرصتی پیش می‌آید که به گذشته، به تحول آهسته نظریه لیبیدوی خود، بنگریم. در وهله اول، تحلیل روان‌رنجوری دوره انتقال، ما را واداشت که توجه کنیم به تقابل میان «غرایز جنسی» که جهت آنها به سوی ابژه‌ای معطوف است و برخی غرایز دیگر که ما با آنها آشنایی کامل نداشته‌ایم و آنها را موقتاً «غرایز خود» توصیف کردیم. جایگاه برجسته در میان آنها ضرورتاً به غرایزی داده شده است که در خدمت صیانت نفس فرد هستند. گفتن این امر غیرممکن است که چه تمایزات دیگری را می‌توان میان آنها قائل شد. هیچ دانشی به عنوان بنیادی برای علم روانشناختی حقیقی ارزشمندتر نیست از درک تقریبی مشخصات مشترک و صور ممیزه ممکن میان غرایز. اما در هیچ بخشی از روانشناسی ما به این اندازه در تاریکی، کورمالانه حرکت نمی‌کنیم. هر کس بنا به میل خود وجود هر اندازه غرایز یا «غرایز اساسی» را مفروض می‌گیرد، و با آنها همان تردستی‌هایی را انجام می‌دهد که فلاسفه طبیعت‌گرای یونان باستان با چهار عنصر خود انجام می‌دادند - خاک، هوا، آتش، آب.

روانکاوی که نمی‌تواند درباره غرایز برخی فرضیات را مسلّم فرض نگیرد، در آغاز به تقسیم‌بندی معمولی غرایز بسنده کرد که معنای آن در عبارت «گرسنگی و عشق» به صورت نوعی بیان شده است. حداقل می‌توان گفت که چیزی دلخواهی در این گزینش وجود نداشت؛ و به کمک آن تحلیل روان‌رنجوریه‌ها تا حد زیادی به پیش برده شد. مفهوم «جنسیت» (sexuality) همزمان با مفهوم غریزه جنسی حقیقتاً چنان گسترش یافت تا چیزهای بسیاری را فراگرفت، چیزهایی که نمی‌توانست تحت کارکرد تولیدمثل طبقه‌بندی شود؛ و این امر در دنیای زهدپیشه محترم یا دنیای صرفاً ریاکارانه باعث هیاهوی اندکی نشد.

گام بعدی هنگامی برداشته شد که روانکاوی احساس کرد که راه او با راه روانشناسی «خود» قرین است، خودی که روانکاوی آن را در آغاز فقط به عنوان عاملی سرکوب‌کننده و سانسورکننده می‌شناخت، عاملی که توانایی ساختن ساختارهای محافظ و تشکیلات واکنشی را داشت. اذهان انتقادی و بصیر حقیقتاً از همان هنگام به مفهوم محدود شدن لیبیدو به انرژی‌های جنسی که معطوف به ابژه‌ای هستند اعتراض کردند. ولی آنان در تبیین این امر شکست خوردند که چگونه به دانش بهتر خود دست یافتند یا در این امر درماندند که چگونه از دانش خود چیزی را استنتاج کنند که تحلیل بتواند از آن استفاده کند. روانکاوی که با احتیاط بیشتری به پیش می‌رفت، نظمی را مشاهده کرد که با آن لیبیدو از ابژه پس می‌کشد و متوجه «خود» می‌شود (یعنی فرایند درون‌گرایی)؛ و با مطالعه تحول لیبیدینال کودکان در مراحل اولیه خود به این نتیجه رسید که «خود» منبع حقیقی و اصیل لیبیدو است و این که فقط از این منبع است که لیبیدو به ابژه‌ها گسترش می‌یابد. اینک «خود» جایگاه خود را در میان ابژه‌های جنسی یافت و برجسته‌ترین جایگاه در میان آنها به آن اختصاص داده شد. لیبیدو که بر این سیاق در «خود» جای داده شد، به عنوان چیزی «خودشيفته» توصیف گردید. البته این لیبیدوی خودشيفته، تجلی نیروی غریزه جنسی در معنای تحلیلی این کلمات نیز بود و ضرورتاً باید با «غرایز صیانت نفس» که وجودشان از همان ابتدا بازشناخته شده بود یکی می‌شد. بنابراین اثبات گردید که برقراری تقابل اصلی میان «غرایز خود» و «غرایز جنسی» نابسنده و ناکافی است. مشاهده شد که بخشی از «غرایز خود» لیبیدینال هستند؛ و غرایز جنسی — احتمالاً در کنار سایر غرایز — در «خود» عمل می‌کنند. مع‌هذا ما در گفتن این امر محقّم که فرمول کهنه‌ای که بر آن است که روان‌رنجوری بر درگیری میان «غرایز خود» و غرایز جنسی مبتنی است، متضمن چیزی نیست که ما در حال حاضر محتاج رد آن باشیم.

مسأله صرفاً این است که مشخصه تمایز میان دو نوع غریزه که اساساً از نوع تمایز کیفی تلقی می‌شد، اکنون باید به صورت دیگری تعیین گردد — یعنی به عنوان چیزی مکان‌نگارانه. و به طور خاص این امر هنوز حقیقت دارد که روان‌رنجوریه‌های ناشی از انتقال، یعنی موضوع اساسی مطالعه روانکاوی، نتیجه درگیری میان «خود» و کتکسیس لیبیدینال ابژه‌ها هستند.

اما اکنون بیش از هر چیزی ضروری است که بر خصوصیت لیبیدینال غرایز صیانت نفس تأکید بگذاریم، آن هم زمانی که خطر کرده، برای بازشناسی غریزه جنسی به عنوان اروس قدمی فراتر نهاده‌ایم، اروس که نگهدارنده همه چیزهاست و می‌خواهیم لیبیدوی خودشيفته

«خود» را از مخازن لیبیدو که به واسطه آن سلولهای سوما به یکدیگر متصل می‌شوند استنتاج کنیم. اما اینک به ناگهان خود را در برابر پرسش دیگری می‌بایم. اگر غرایز صیانت نفس نیز دارای سرشت لیبیدینال باشند، آیا هیچ گزینه دیگری وجود دارد که به هر طریق لیبیدینال نباشد؟ در هر صورت گزینه نوع دیگری به چشم نمی‌خورد. اما اگر چنین باشد ما دست‌آخر رانده خواهیم شد تا با منتقدانی موافقت کنیم که از اول تصور می‌کرده‌اند که روانکاوی همه چیزها را با توسل به جنسیت توضیح می‌دهد یا با بدعت‌گذاری مثل یونگ موافق باشیم که با قضاوتی عجولانه اصطلاح «لیبیدو» را به معنای نیروی غریزی به طور کلی به کار برده است. آیا نباید چنین باشد؟

در هر صورت نیت ما این نبود که به چنین نتیجه‌ای برسیم. نقطه عزیمت استدلال ما تمایزی قاطع بوده است میان غرایز «خود» که با غرایز مرگ یکی هستند با غرایز جنسی که آن را با غرایز زندگی یکی دانستیم. (ما در مرحله‌ای آماده بودیم که به اصطلاح غرایز صیانت نفس «خود» را در میان غرایز مرگ بگنجانیم؛ اما بعداً نظر خود را در این باره تصحیح کردیم و آن را پس گرفتیم.) نظرات ما از همان نخست دوگرایانه (dualistic) بوده است و هم‌اینک حتی بیشتر از قبل دوگرایانه است — اینک که ما تقابل را میان غرایز زندگی و غرایز مرگ متصور می‌شویم، نه میان غرایز «خود» و غرایز جنسی. برعکس نظریه لیبیدوی یونگ تک‌گرایانه (monistic) است؛ و همین که او یگانه نیروی غریزی را «لیبیدو» نامیده است، می‌بایست منجر به خلط مبحث شود، اما این امر بر نظریه ما تأثیری نمی‌گذارد. ما بر آنیم که غرایزی به جز از نوع غرایز صیانت نفس لیبیدینال در «خود» دست‌اندرکارند، و باید نشان دادن آنها برای ما ممکن باشد. بدبختانه تحلیل «خود» چنان پیشرفت اندکی کرده است که برای ما انجام چنین عملی بسیار دشوار است. حقیقتاً ممکن است که غرایز لیبیدینال در «خود» چنان به شیوه خاصی با سایر غرایز «خود» پیوند خورده باشند که هنوز به نظر ما غریب می‌آید. حتی قبل از آن که ما فهم روشنی از خودشیفتگی کسب کرده بودیم، روانکاوان شک داشتند که «غرایز خود» اجزای لیبیدینالی داشته باشند که به آنها متصل باشند. اما اینها امکاناتی بسیار غیرقطعی هستند که مخالفان ما توجه اندکی به آن مبذول می‌دارند. این مشکل کماکان باقی است که روانکاوی ما را از قبل قادر نساخته است که به هر نوع غرایز «خود» مگر از نوع لیبیدینال اشاره کنیم. به هر تقدیر، این امر دلیل آن نیست که ما به این نتیجه فرو غلتیم که در واقع غرایز دیگری وجود ندارند.

با توجه به ابهام و تیرگی‌ای که در حال حاضر بر نظریه‌های حکمفرماست، عاقلانه نخواهد بود که هر اندیشه‌ای را که وعده می‌دهد تا پرتوی بر آن بیفکند رد کنیم. ما از تقابل بزرگ میان غرایز زندگی و مرگ شروع کردیم. اینک ابژه - عشق^{۲۷}، خود مثالی دوم از قطب‌بندی‌ای مشابه را به ما عرضه می‌کند - یعنی تقابل میان عشق (یا عاطفه) و نفرت (یا پرخاشگری). چه می‌شد اگر ما می‌توانستیم موفق شویم که این دو قطب را به یکدیگر ربط دهیم و یکی را از دیگری استنتاج کنیم! از همان بدو کار ما حضور عنصر سادیستی در غریزه جنسی را بازشناختیم. همان‌طور که می‌دانیم این عنصر می‌تواند خود را مستقل سازد و می‌تواند به صورت نوعی انحراف بر کل فعالیت جنسی فرد تسلط یابد. همچنین می‌تواند به عنوان عنصر مسلط غریزی در یکی از «سازمانهای ماقبل تناسلی» (pregenital organizations) - نامی که من بر آنها گذاشته‌ام - ظاهر شود. اما چگونه غریزه سادیستی که هدف آن لطمه زدن به ابژه است می‌تواند از اروس که محافظ زندگی است مشتق شود؟ آیا فرض این امر معقول نیست که این سادیسم در واقع همان غریزه مرگ باشد که تحت تأثیر لیبیدوی خودشیفته، به اجبار از «خود» دور شده و در نتیجه فقط در نسبت با ابژه ظاهر شده است و اکنون به خدمت کارکرد جنسی درآمده است؟ در طول مرحله دهانی (oral stage) سازمان یافتن لیبیدو، کنش دستیابی به سروری اروتیک بر ابژه‌ها با نابودی همین ابژه‌ها قرین می‌گردد؛ بعداً غریزه سادیستی جدا می‌شود و دست‌آخر در مرحله تفوق تناسلی به منظور تولیدمثل، کارکرد چیره شدن بر ابژه جنسی را تا درجه‌ای که برای انجام عمل جنسی ضروری است بر عهده می‌گیرد. در واقع می‌توان گفت که سادیسم که به زور از «خود» بیرون رانده شده است راه را برای اجزای لیبیدینال غریزه جنسی نشان می‌دهد و این اجزاء تا رسیدن به ابژه از آن تبعیت می‌کنند. هر جایی که سادیسم اصلی دچار کاهش یا آمیختگی نشود، ما همان دوسویگی آشنای عشق و نفرت را در زندگی اروتیک می‌یابیم.

۲۷- object-love، به طور کلی ابژه یا موضوع هر آن چیزی است که کنش یا آرزویی متوجه آن است و سوژه آن را می‌طلبد تا به ارضای غریزی دست یابد. در روانکاوی ابژه‌ها، همواره اشخاص، بخشی از اشخاص، یا سمبولهای آنها هستند. بنابراین object-love عبارت است از عشق به ابژه‌ای که کسی است به جز خود آدمی. به عبارت دیگر، ابژه - عشق، عشق به خود (self love) نیست. بنابراین love-object یا ابژه عشق عبارت است از ابژه object-love. [م]

اگر فرضیه‌ای اینچنین مجاز باشد، آن‌گاه ما با این الزام روبه‌رو خواهیم شد که می‌باید مثالی از غریزه مرگ را ارائه کنیم — هرچند حقیقتاً مثالی جابه‌جاشده. ولی این طریقه نگرستن به چیزها، بسیار متفاوت است از سهل‌گیری در درک و خلق تأثیر رمزآلوده‌ای ایجابی. این امر چنان شبهه‌انگیز می‌نماید که گویی ما سعی می‌کنیم به هر قیمتی شده از وضعیتی بسیار گیج‌کننده راهی به برون پیدا کنیم. به هر تقدیر، می‌توانیم به یاد آوریم که در فرضیه‌ای از این نوع هیچ چیز جدیدی وجود ندارد. ما فرضیه‌ای از این نوع را در مرحله‌ای اولیه، قبل از آن‌که مسأله وضعیتی گیج‌کننده مطرح شود، ارائه کرده بودیم. در آن زمان مشاهدات بالینی ما را به این نظر هدایت کرد که مازوخیسم، یعنی عنصری غریزی که مکمل سادیسیم است، باید به عنوان سادیسیمی در نظر گرفته شود که هدف آن خود «خود» سوژه است. ولی در اصل تفاوتی وجود ندارد میان غریزه‌ای که ابژه‌ای را کنار می‌گذارد و به طرف «خود» می‌رود و غریزه‌ای که «خود» را کنار می‌گذارد و به طرف ابژه‌ای می‌رود — یعنی نکته تازه‌ای که مورد بحث ماست. در اینجا مازوخیسم، یعنی نشانه رفتن غریزه به خود «خود» سوژه، می‌تواند بازگشتی به مراحل اولیه تاریخ غریزه باشد یعنی واپس‌روی. شرحی که قبلاً از مازوخیسم به دست داده می‌شد از آن حیث که در یک جنبه بسیار فراگیر و گسترده بود نیازمند اصلاح است: باید چیزی به عنوان مازوخیسم اولیه وجود داشته باشد — امکانی که من در آن زمان در آن تردید کردم.

به هر حال اجازه دهیم که به غرایز جنسی صیانت‌کننده از نفس بازگردیم. آزمایشهایی که بر روی تک‌یاختگان انجام گرفت به ما نشان داد که جفت شدن — یعنی گرد آمدن دو تک‌یاخته‌ای که خیلی زود از یکدیگر جدا می‌شوند بدون آن‌که تقسیم‌بندی سلولی صورت گیرد — تأثیری نیروبخش و جوان‌کننده بر هر دو آنها دارد. نسلهای بعدی آنها هیچ نشانه‌ای از تباهی بروز نمی‌دهند و به نظر می‌رسد می‌توانند مقاومتی طولانیتر در برابر آثار صدمه‌زننده متابولیسم خودشان نشان دهند. من بر آنم که این مشاهده واحد را می‌توان به عنوان نمونه نوعی اثری در نظر گرفت که عمل جنسی نیز آن را به بار می‌آورد. اما چگونه است که گرد هم آمدن دو سلولی که فقط اختلافی اندک با یکدیگر دارند، بتواند نوسازی زندگی را باعث شود؟ آزمایشی که به جای جفت شدن، محرکهای شیمیایی یا حتی مکانیکی را به کار می‌برد ما را قادر می‌سازد که بی‌شک پاسخی قاطع به این پرسش بدهیم. نتیجه بر اثر سرازیر شدن شماری از تحریکات تازه حاصل می‌شود. این امر کاملاً با این فرضیه مطابقت دارد که فرایند

زندگی فرد بنا به دلایل درونی به سوی امحای تنشهای شیمیایی یا به عبارت دیگر به مرگ رهنمون می‌شود، درحالی‌که اتحاد با ماده زنده فردی متفاوت این تنشها را افزایش می‌دهد و چیزی را عرضه می‌کند که می‌توان آن را به عنوان تفاوت‌های حیاتی تازه توصیف کرد که باید زین پس به کمک آن زندگی کرد. اما در مورد این عدم شباهت [می‌توان گفت که] باید حتماً یک یا چند حد مطلوب وجود داشته باشد. گرایش غالب زندگی ذهنی، و شاید زندگی عصبی به طور کلی، تلاشی است برای کاهش یا ثابت نگه داشتن یا امحای تنش درونی حاصل از تحریک (یعنی اصل نیروانا^{۲۸} — واژه‌ای که ما آن را از باربارا لو^{۲۹} به وام گرفته‌ایم) — گرایشی که در اصل لذت تجلی می‌یابد؛ و به رسمیت شناختن این واقعیت یکی از دلایل محکم ما برای اعتقاد به وجود غرایز مرگ است.

ولی ما هنوز حس می‌کنیم که آشکارا این واقعیت خط فکری ما را مسدود کرده است که نمی‌توانیم مشخصه اجبار به تکرار را که ما را نخستین بار در مسیر غرایز مرگ قرار داد به گزینه جنسی منتسب سازیم. حوزه فرایندهای تحولی جنینی در چنان پدیده‌هایی که مبتنی بر تکرارند بدون شک بسیار غنی است؛ دو یاخته زایشی که مشغول تولیدمثل جنسی هستند و تاریخچه زندگی آنها، خود فقط تکرار اوایل زندگی ارگانیک است. اما جوهر فرایندی که زندگی جنسی به سوی آن هدایت شده است، گرد آمدن دو جسم سلولی (cell-bodies) است. فقط همین امر است که نامیرایی جوهر زنده در ارگانسیمهای بالاتر را تضمین می‌کند.

به عبارت دیگر ما محتاج اطلاعات بیشتری درباره منشأ تولیدمثل جنسی و غرایز جنسی به طور کلی هستیم. این مسأله، مسأله‌ای است که بیگانگان را مرعوب می‌سازد و خود متخصصان هنوز قادر به حل آن نشده‌اند. بنابراین فقط خلاصه‌ای موجز از هر آنچه به نظر می‌رسد از میان عقاید و اندیشه‌های ناهمگون به خط فکری ما ربط داشته باشد ارائه می‌کنیم.

یکی از این آراء مسأله تولیدمثل را با ارائه آن به عنوان تجلی بخشی رشد از جذابیت رمزآلوده آن تهی می‌سازد. (مقایسه کنید با تکثیر از طریق تقسیم، سبز شدن یا جوانه‌زنی.) منشأ تولیدمثل یاخته‌های زایشی از حیث جنسی تفکیک یافته را می‌توان به موازات اندیشه‌های معقولانه داروینی پی گرفت، آن هم با فرض این امر که امتیاز دوآمیزی جنسی — که در

28 -Nirvana principle

29 -Barbara Low

بعضی اوقات با جفت شدن اتفاقی دو تک یاخته حاصل می‌شود — در تحول بعدی حفظ می‌گردد و مورد استفاده بیشتر قرار می‌گیرد. از این نظر «آمیزش جنسی» اصلاً چیزی قدیمی نیست؛ و غرایز افسارگسیخته غیرعادی‌ای که هدف آنها فراهم کردن آمیزش جنسی است، در حال تکرار چیزی هستند که زمانی به صورتی تصادفی اتفاق افتاده است و از آن زمان به بعد به عنوان چیزی نافع تثبیت شده است.

پرسی در اینجا مطرح می‌شود که درست مثل پرسشی است که درباره مرگ مطرح شد. آیا ما محقّم که به تک‌یاختگان آن خصوصیتی را نسبت دهیم که آنها عملاً آن را آشکار می‌سازند و آیا فرض گرفتن این امر صحیح است که نیروها و فرایندهایی که در ارگانیسمهای والاتر آشکار می‌شوند برای اولین بار در آن ارگانیسمها تکوین یافته‌اند؟ نظریه‌ای درباره جنسیت که ما هم‌اکنون آن را ذکر کردیم، برای رسیدن به مقصود، کمک اندکی به ما می‌کند. می‌توان به این نظریه اعتراض کرد که وجود غرایز زندگی را که از قبل در ساده‌ترین ارگانیسمها عمل می‌کرده است مسلمّ انگاشته است؛ زیرا که در غیر این صورت، جفت شدن که به ضد روال زندگی است^{۳۰} و تکلیف انقطاع زندگی را هرچه دشوارتر می‌سازد، نمی‌تواند نگه داشته شود و بسط داده شود بلکه باید از آن اجتناب شود. بنابراین اگر ما نخواهیم فرضیه غرایز مرگ را کنار بگذاریم، باید فرض کنیم که آنها از همان آغاز با غرایز زندگی ملازم بوده‌اند. اما باید اذعان کرد که در چنین صورتی ما با معادله‌ای سروکار داریم با دو کمّیت ناشناخته.

به جز این امر، علم درباره منشأ جنسیت چندان چیزی برای گفتن ندارد، به گونه‌ای که می‌توانیم این مسأله را به ظلماتی تشبیه کنیم که چندان فرضیه‌ای به عنوان نور بر آن تابانده نشده و در آن رخنه نکرده است. حقیقت این است که در حوزه‌ای کاملاً متفاوت ما به چنان فرضیه‌ای برخورد می‌کنیم، اما این فرضیه چنان خیالی است — بیشتر اسطوره است تا تبیین علمی — که اگر دقیقاً شرطی را برآورده نمی‌ساخت که تحقق آن خواست ماست، جرأت نمی‌کردیم آن را در اینجا ذکر کنیم، زیرا که این فرضیه ردّ پای منشأ غریزه را تا نیاز به احیای مرحله اولیه امور پی می‌گیرد.

۳۰- نباید فراموش کرد که طبق نظریه فروید روال زندگی به سوی مرگ است. [م]

البته آنچه من در سر دارم نظریه‌ای است که افلاطون آن را از زبان آریستوفانس در مهمانی بیان کرد، و نه فقط با منشأ غریزه جنسی بلکه همچنین با مهمترین تغییرات آن در نسبتش با اثره خود سروکار دارد. «سرشت انسان اصیل مانند آنچه امروز هست وجود نداشت، بلکه چیز دیگری وجود داشت. در وهله اول تعداد جنسیتها اساساً سه تا بود، و نه مثل حالا دو تا: مرد و زن و وحدت آن دو...». هر آنچه به این انسان نخستین مربوط می‌شد دو برابر بود: آنان چهار دست و چهار پا و دو صورت و دو آلت تناسلی و از این قبیل داشتند. نهایتاً زئوس تصمیم گرفت که این آدمیان را به دو بخش تقسیم کند، «درست مثل سیبی که برای ترشی انداختن به دو نیمه تقسیم می‌شود. پس از آن که تقسیم انجام شد، «دو بخش انسان، که هریک در آرزوی دیگری بود، نزد هم آمدند و یکدیگر را مشتاقانه برای یکی شدن در آغوش گرفتند.»

آیا ما باید ردّ پایی را که شاعر - فیلسوف به ما نشان داده است تعقیب کنیم و این فرضیه را به کار گیریم که ماده زنده در زمان زندگی یافتنش به اجزای کوچک تقسیم شده است، اجزائی که از آن زمان به بعد از طریق غرایز جنسی کوشیده‌اند تا مجدداً وحدت یابند؟ و نیز آیا باید در پی این امر رویم که این غرایز - که در آنها خویشاوندی شیمیایی با ماده بی‌جان باقی است - به موازات بسط و گسترششان در امپراطوری تک‌یاختگان به تدریج موفق شده‌اند بر مشکلاتی غلبه کنند که محیطی که آغشته از محرکهای خطرناک بود در سر راه تلاش آنها قرار داده بود، محرکهایی که این تک‌یاختگان را وادار کردند تا لایه قشری محافظی تشکیل دهند؟ و این که آیا این بخشهای گسسته ماده زنده بدین شیوه حالتی چندسولوی کسب کرده‌اند و نهایتاً غریزه وحدت مجدد یافتن را به متمرکزترین شکل به یاخته‌های زایشی منتقل کرده‌اند؟ اما فکر می‌کنم در اینجا دیگر باید متوقف شویم.

البته نباید بدون افزودن نکاتی تأملی و انتقادی مبحث را رها کرد. ممکن است پرسیده شود که آیا من خود به حقیقت این فرضیه‌ها که در این صفحات ارائه شدند اذعان می‌کنم، آن هم تا چه حد. پاسخ من این خواهد بود که من خود به این فرضیه‌ها باور ندارم و در پی آن نیستم که دیگران را تشویق و ترغیب کنم که به آنها معتقد شوند. یا دقیقتر بگویم، نمی‌دانم که تا کجا به آنها اعتقاد دارم. به نظرم می‌رسد هیچ دلیلی وجود ندارد که چرا عامل عاطفی اعتقاد داشتن اساساً باید وارد این پرسش شود. یقیناً این امکان وجود دارد که آدمی خط فکری‌ای را بگیرد و از سر کنجکاوی علمی ساده‌ای تا هر آنجا که پیش آمد آن را تعقیب کند،

یا اگر خوانندگان این عبارت را ترجیح می‌دهند، به منتقدی بدل شود که فقط برای برانگیختن بحث به اقامه هر نوع دلیلی دست می‌زند^{۳۱}، اما به این سبب روح خود را به شیطان نمی‌فروشد. من درباره این واقعیت مناقشه نمی‌کنم که سومین گامی که هم‌اکنون در جهت نظریه‌های گرایز برداشتم، به اندازه دو نظریه اولیه بتواند مدعی یقین باشد، یعنی بسط و گسترش مفهوم جنسیت و فرضیه خودشیفتگی. این دو نوع نظریه بدیع ترجمه مستقیم مشاهدات به نظریه بودند و میزان خطاپذیر بودن آنها بیشتر از خطاپذیری اجتناب‌ناپذیر در تمامی موارد مشابه نیست. این امر حقیقت دارد که تأکید من بر خصوصیت واپس‌روانه‌های گرایز نیز بر مواد و مصالح مشاهده شده استوار است، یعنی بر واقعیات اجبار به تکرار. البته به هر تقدیر ممکن است که من در مورد اهمیت آنها اغراق کرده باشم. و به هر صورت غیرممکن است که از پی اندیشه‌ای از این قبیل رفت مگر با ترکیب مکرر مواد و مصالح واقعی با آنچه گمان‌ورزی ناب است و دست زدن به این عمل، یعنی فاصله گرفتن بسیار از مشاهدات تجربی. در جریان ساختن نظریه هر چه این عمل بیشتر تکرار شود، همان‌طور که می‌دانیم، نتیجه نهایی اعتمادناپذیرتر خواهد بود. اما درجه عدم یقین، تعیین‌نشده است. می‌توان با یاری بخت به هدف زد یا می‌توان به طور شرم‌آوری به انحراف کشانده شد. من گمان نمی‌کنم آنچه «شهود» نامیده می‌شود تأثیر بسزایی در این نوع کار داشته باشد. از آنچه از شهود می‌دانم، [می‌توانم بگویم] به نظرم می‌رسد که شهود محصول نوعی بی‌طرفی فکری است. بدبختانه وقتی پای امور غایی و مسایل بزرگ علم و زندگی در میان باشد، مردم به ندرت می‌توانند بی‌طرف باشند. در چنان مواردی بر هر یک از ما تعصب درونی دیرپایی حکمفرماست که ناخواسته گمان‌ورزی‌های ما را در دستان خود می‌گیرد. از آنجا که ما دلایل خوبی برای بدگمان بودن داریم، طرز تلقی ما نسبت به نتایج بررسی‌های خودمان نمی‌تواند چیزی باشد به جز خیرخواهی توأم با خونسردی. به هر حال باید با تعجیل این نکته را بیفزایم که انتقاد از خود از این قبیل بسیار به دور است از آن که کسی در برابر عقاید مخالف خود راه تساهل و تسامح در پیش گیرد. کاملاً معقول است که قاطعانه نظریه‌هایی را رد کرد، نظریه‌هایی که از همان گام‌های نخستین، تحلیل واقعیات مشاهده‌شده آنها را نقض می‌کنند، و در عین حال از این امر آگاه بود که اعتبار نظریه خودمان صرفاً موقتی است.

۳۱- این عبارت ترجمه اصطلاح *advocatus diaboli* یا *Devils advocate* است و عبارت بدعی نیز ناظر به همین معناست.

ما نباید به هنگام قضاوت درباره گمان‌ورزیهای خود درباره غرایز زندگی و مرگ با توجه به این واقعیت که چه بسیار فرایندهای گیج‌کننده و مبهمی در آن وجود دارد، ذهن خود را عمیقاً دچار تشویش کنیم، فرایندهای مبهمی از این قبیل که غریزه‌ای غریزه دیگر را کنار می‌گذارد یا غریزه‌ای از «خود» روی برمی‌گرداند و به طرف ابژه می‌چرخد و الی آخر. این امر صرفاً به سبب آن است که ما مجبوریم با اصطلاحات علمی سخن بگوییم یعنی با زبانی بازنمایانه که خاص روانشناسی است (یا دقیقتر، خاص روانشناسی ژرفانگر). در غیر این صورت ما اصلاً نمی‌توانستیم فرایندهای موردنظر را توصیف کنیم، و حقیقتاً نمی‌توانستیم از آنها آگاه شویم. نواقص توصیفات ما احتمالاً زمانی برطرف می‌شد که از قبل در موقعیتی می‌بودیم که اصطلاحات فیزیولوژیک یا شیمیایی را جایگزین اصطلاحات روانشناسانه کرده باشیم. این امر حقیقت دارد که آنها نیز فقط بخشی از زبان بازنمایانه هستند، زبانی که ما مدت‌هاست با آن آشنا بوده‌ایم و شاید زبان ساده‌تری نیز باشد.

از سوی دیگر این امر کاملاً باید روشن شود که عدم یقین گمان‌ورزیهای ما را ضرورت استقراض از علم زیست‌شناسی به میزان زیادی افزایش داده است. زیست‌شناسی حقیقتاً سرزمین امکانات نامحدود است. ما می‌توانیم از آن انتظار داشته باشیم که شگفت‌آمیزترین اطلاعات را در اختیار ما بگذارد و نمی‌توانیم حدس بزنیم که پس از گذشت سالها در پاسخ پرسشهایی که از آن پرسیده‌ایم چه جوابهایی خواهد داد. آنها ممکن است از نوع پاسخهایی باشند که کل ساختار فرضیه‌های مصنوعی ما را به باد دهند. اگر چنین باشد می‌توان پرسید که چرا من در مسیری فکری همچون مسیر حاضر پا گذاشته‌ام و خاصه چرا سعی کرده‌ام آن را در دسترس عموم قرار دهم. خوب، نمی‌توانم انکار کنم که برخی از شباهتها و همبستگیها

9

پیوندهایی که این فرضیه شامل آنهاست به نظر من شایسته بررسی‌اند.^{۳۲}

۳۲- نکاتی چند برای روشن کردن اصطلاحات خود اضافه می‌کنم، اصطلاحاتی که در جریان کار حاضر دچار تحولاتی چند شدند. ما دانستیم که «غرایز جنسی» چیستند، آن هم با توجه به نسبت آنها با جنسیتها و با کارکرد تولیدمثلی. ما این اصطلاح را حفظ کردیم حتی بعد از آن که مجبور شدیم با توجه به یافته‌های روانکاوی، آن یافته‌ها را بسیار کمتر از پیش به تولیدمثل ربط دهیم. با پیش آمدن فرضیه لیبیدوی خودشیفته و بسط و گسترش مفهوم لیبیدو به یاخته‌های واحد، غریزه جنسی به اروس تغییرشکل یافت، اروسی که در پی آن است بخشهای

اگر واقعاً مسأله این است که جستجو برای احیای مرحله اولیه امور مشخصه کلی و عام غرایز است، نباید شگفت‌زده شویم که چرا فرایندهای بسیاری مستقل از اصل لذت در زندگی ذهنی رخ می‌دهند. تمامی غرایز تشکیل‌دهنده می‌توانند در این مشخصه شریک باشند و هدف هریک در مورد خاص خود می‌تواند بازگشتی مجدد به مرحله‌ای خاص در جریان تحول باشد. اینها امورهایی هستند که اصل لذت هنوز بر آنها کنترلی ندارد؛ اما از این امر این نتیجه گرفته نمی‌شود که هریک از آنها ضرورتاً مخالف اصل لذت‌اند، و ما کماکان باید مسأله نسبت فرایندهای غریزی تکرار را با سلطه اصل لذت حل کنیم.

ما دریافته‌ایم که یکی از اولین و مهمترین کارکردهای دستگاه ذهنی «مقیّد» ساختن تکانه‌های غریزی است که بر آن تأثیر می‌گذارند و [همچنین] جایگزین ساختن فرایندهای اولیه غالب در آنها با فرایندهای ثانویه و بازگرداندن انرژی کتکتیک متحرک آزاد آنها به

ماده زنده را به یکدیگر متصل سازد و آنها را کنار هم نگه دارد. ما آنچه را عموماً غرایز جنسی نامیده می‌شدند به عنوان بخشی از اروس که متوجه ابژه‌هاست متصور شدیم. گمان‌ورزیهای ما بر این بودند که اروس از زمان آغاز زندگی فعال بوده است و به عنوان «غریزه زندگی» در تقابل با «غریزه مرگ» — که با زندگی یافتن ماده غیرارگانیک به وجود آمده است — ظاهر شده است. این گمان‌ورزیها در پی آن‌اند که معمای زندگی را با پیش نهادن این فرض حل کنند که این دو غریزه از همان آغاز با یکدیگر در حال مبارزه بودند. شاید چندان ساده نباشد که تغییرشکل‌هایی را پی بگیریم که مفهوم «غرایز خود» از خلال آنها عبور کرده است. در آغاز ما این نام را به تمامی گرایشهای غریزی (که دانش‌چندانی از آنها در دست نداریم) اطلاق کردیم که می‌توانستند از غرایزی جنسی که به سوی ابژه‌ای متوجه‌اند تمیز داده شوند؛ ما غرایز «خود» را در تقابل با غرایز جنسی که لیبیدو تجلی آنهاست نهادیم. متعاقباً ما درگیری نزدیکتری با تحلیل «خود» پیدا کردیم و بازساختیم که بخشی از «غرایز خود» نیز خصوصیت لیبیدینال دارند و خود سوژه را نیز به عنوان ابژه خود اختیار کرده‌اند. این غرایز صیانت‌کننده نفس خودشیفته زین پس جزو غرایز جنسی لیبیدینال محسوب می‌شد. تقابل میانی غرایز «خود» و غرایز جنسی به تقابل میان غرایز «خود» و غرایز ابژه تغییرشکل یافتند که هر دو سرشت لیبیدینال دارند. اما به جای این تقابل، تقابل جدیدی میان غرایز لیبیدینال («خود» — و ابژه —) و سایر غرایز ظاهر شد، غرایزی که باید فرض می‌شد در «خود» حضور دارند و شاید می‌شد عملاً آنها را در غرایز مخرب مشاهده کرد. گمان‌ورزیهای ما این تقابل را به تقابل میان غرایز زندگی (اروس) و غرایز مرگ تغییرشکل داد.

کتکسیس اساساً خاموش و ساکن (نیروبخش) است. درحالی‌که این تغییرات در حال انجام است، نمی‌توان توجهی به تحول عدم لذت کرد؛ اما این امر متضمن به تعلیق درآوردن اصل لذت نیست. برعکس، دگرگونی به نیابت از طرف اصل لذت رخ می‌دهد؛ و مقید ساختن، عملی مقدماتی است که سلطه اصل لذت را عرضه و تضمین می‌کند.

اجازه دهید تمایزی قاطعتر از پیش، میان کارکرد و گرایش بگذاریم. اصل لذت گرایشی است که در خدمت کارکردی عمل می‌کند، کارکردی که وظیفه آن رها ساختن دستگاه ذهنی از هیجانان به طور کامل یا ثابت نگه داشتن میزان هیجان در آن یا پایین نگه داشتن آن تا حد امکان است. ما هنوز با قاطعیت نمی‌توانیم به نفع یکی از این شیوه‌های عمل تصمیم بگیریم؛ اما این امر روشن است که کارکردی که بدین‌گونه توصیف شد با عامترین و کلیترین تلاشهای تمامی ماده زنده سروکار دارد، یعنی بازگشت به خاموشی و سکون دنیای غیرارگانیک. ما همه تجربه کرده‌ایم که چگونه بیشترین لذتی که می‌توانیم به آن دست یابیم، یعنی عمل جنسی، با فرو نشستن موقت هیجانان بسیار شدت‌یافته ملازم است. مقید ساختن تکانه غریزی، کارکردی مقدماتی است که طراحی شده است تا هیجان را برای امحای نهایی آن در جریان لذت ناشی از تخلیه آماده سازد.

این امر این پرسش را پیش می‌کشد که آیا احساسات لذت و عدم لذت می‌تواند به طور برابر از فرایندهای هیجانی مقید و غیرمقید حاصل آید. و چنین به نظر می‌رسد که به هیچ وجه تردیدی وجود ندارد که فرایندهای غیرمقید یا اولیه موجب احساسات بسیار شدیدتری در هر دو جهت می‌شوند تا جریانهای موقت یا ثانویه. افزون بر این فرایندهای اولیه از حیث زمانی مقدم‌اند؛ در زمان آغاز زندگی ذهنی چیز دیگری وجود ندارد و ما می‌توانیم به این نتیجه برسیم که اگر اصل لذت هنوز در آنها فعال نشده بود، هرگز نمی‌توانست در فرایندهای بعدی تثبیت شود. بنابراین، ما به نتیجه‌ای می‌رسیم که دست‌آخر به هیچ وجه نتیجه ساده‌ای نیست، بدین‌معنا که در آغاز زندگی ذهنی، مبارزه برای کسب لذت، بسیار شدیدتر از مراحل بعدی بوده است اما به اندازه آن بی‌قید و بند نبوده است؛ اما این مبارزه باید تن به وقفه‌های مکرر می‌داد. در ایام بعدی، سلطه اصل لذت بسیار بیشتر تضمین شده بود، اما این مبارزه خود بیشتر از سایر غرایز به طور کلی نمی‌توانست از فرایند رام و مطیع شدن بگریزد. در هر صورت مسبب ظهور احساسات لذت و عدم لذت در فرایندهای هیجانی، هرچه باشد، باید در فرایندهای ثانویه نیز همچون فرایندهای اولیه حاضر باشد.

اینجا باید نقطه شروع تحقیقات تازه باشد. آگاهی ما از درون، احساساتی را به ما منتقل می‌سازد که نه فقط از آن لذت و عدم لذت بلکه همچنین از آن تنش خاصی است که خود می‌تواند لذت بردنی یا غیر لذت‌بردنی باشد. آیا تفاوت میان این احساسات ما را قادر می‌سازد که میان فرایندهای مقید و غیرمقید انرژی تمیز بگذاریم؟ یا این که احساس تنش باید به دامنه مطلق کتکسیس یا شاید به سطح آن نسبت داده شود، درحالی که مجموعه لذت و عدم لذت نشانگر تغییری در دامنه کتکسیس در واحد زمانی خاص است؟ واقعیت مهم دیگر این است که غرایز زندگی تماس بسیار بیشتری با ادراکات درونی ما دارند — و به عنوان بر هم زندگان آرامش ظاهر می‌شوند و مداوماً تشمهایی را به وجود می‌آورند که رفع آنها با احساس لذت قرین است — درحالی که غرایز مرگ به نظر می‌رسد که کار خود را بی‌سروصدا انجام می‌دهند. به نظر می‌رسد که اصل لذت عملاً در خدمت غرایز مرگ است. این امر حقیقت دارد که اصل لذت مواظب محرکات برونی است که هر دو گزینه آن را خطر محسوب می‌کنند؛ اما خاصه در برابر افزایشهای تحریکات از درون بیشتر مراقب است، تحریکاتی که می‌توانند تکلیف زندگی کردن را دشوارتر سازند. این امر خود مجموعه‌ای از پرسشهای دیگر را مطرح می‌سازد که در حال حاضر نمی‌توانیم جوابی برای آنها بیابیم. ما باید صبور باشیم و منتظر روشها و فرصتهای تحقیق تازه باقی بمانیم. همچنین باید آماده باشیم راهی را که در زمانی خاص پیموده‌ایم رها سازیم، زیرا که به نظر می‌رسد این راه به هیچ پایان خوشی نمی‌رسد. فقط موءمانی که می‌خواهند علم جایگزینی برای دستورالعملهایی باشد که آنان رهایش کرده‌اند، محقق را برای بسط و گسترش دادن یا حتی تغییر دادن عقاید خود شمامت می‌کنند. ما نیز می‌توانیم به سبب پیشروی کُند و آهسته دانش علمی مان با خواندن کلمات شاعر آرام بگیریم:

«به هر آنچه نمی‌توانیم با پرواز کردن برسیم، باید با لنگیدن برسیم. . . کتاب [مبین]

به ما می‌گوید که لنگیدن گناه نیست. »^{۳۳}

این مقاله ترجمه‌ای است از :

Sigmund Freud (1984), "Beyond the Pleasure Principle" in, *On Metapsychology*, Penguin Books.

۳۳- این گفته را فروید از مقامات حریری، که رُکرت آن را به آلمانی ترجمه کرده بود، نقل کرده است. فروید همچنین این گفته را در نامه‌ای به فلیس در ۲۵ اکتبر ۱۸۹۵ نقل کرده است.

